

فانی بمقداد ابن علی که گذشتیم از سر مطلب تمام شد مطلب و حجاب چه مفعول بود و مطلب  
 آرزو و بجا و موسی و در دل ندارد و بعد از ذکر حاجت از سر کرم در یکدیگر داشتند و در  
 محتاجان را از قطرات جوهر و در سینه سبزی جادویی خفته سخن کوتاه و در  
 حاجتی مبالغه از حد گذرانید گفتیم که در تو نوشته میدهم اگر نیست بلکه رسانی  
 غایت جوهری باشد گفت البتة الکاهن بعد از حمد و ثنای حضرت بی استاد  
 حضرت رسالت بنام علی الدینیه و سلم مرقوم شدیم که چند روزی که این احقر از خوان  
 احسن نمیت و مایه لطف و دعوت ملازمان ساهی ذله بر فیض بوده لازم میباید  
 و مر اسم که بحال خود من عدد نموده زیاده از اندازه قیاس و خیال است  
 با افزون از حیطه گذارش و مقال در هر چه از جود و سخای ملکه زمانه بسج رسیده بود  
 الاف الوف لکن معانیه افتاد چون مقرران حجاب بارگاه دولت برای اظهار  
 مطلب در مبالغه افزودند از آنجا که در کسب مروت و این سخاوت انبیا  
 آریات ارباب محبت از جمله واجبات در وصال اهل طلب از قبل مکرر است  
 نظیر اینی مروت و افتخار سران محبت و عزم می سازد که این  
 خفیف فرمان روای ملک فارس است و از اسباب متاع و بنوی جامع احتیاج  
 ندارد اگر ملکه زمانه این بمقدور را الشیرف شاکت خوشتر سر ملکی جادید بخش  
 درج

موجب کمال است و سخاوت بود و خواهر سراجین نوشته را بخیمت ملکه رسانید  
 و دست مراد رون جلبید دیدم که در آنجا چند یاز خواهر سر اطاعتی زیبا و کلان بوی  
 کران بسیار پوشیده بنا به منزلت خود بسته اند و در آن میان دایه پسر  
 معمر زاده از صد سال جوانتر و امر قیمتی بر خود راست کرده نشستند  
 من پسر زال را سلام کردم گفت که ای جوان خوش آمد و صفا آمد یابا شش  
 بیایک می دهمست بر دو دیده جان شش سه الحمد لله که ملکه را خواستگار

کرده و مایل صحبت او گردیدم و مرا از نرسن عرق الفکار چهر روان گشت  
 و سر کمر بیان مخالفت خود کردم پسر زال از طرف ملکه پری تمثال پسر زاد را مرا سمع  
 گذاشت و بجام نمود که اگر چه از وساد است و سخاوت ذاتی و هم از روی سنت و شرح  
 نیویاست حد التماس ترا پیرایه اجابت پوشانیدن از لوازم واجبات و فرایض  
 میدانم لیکن تو خود را فراموشی ملکی ظاهر می سازی و در عوام الناس شرح مایع  
 خارج خود بنمایی این منی پسر زاد باب موثر بنام سرب و بی موقع است چرا که  
 گفته اند نبی آدم اعطای یکدیگر انداخته که در فرشتش ز یک کوهر انداخته اند  
 تغفیل در جمهور نام از سبب شرف اسلام نه از جهول امتعه و انانیت و نیایا  
 نگویند فرجام و مدنی است که در آرزوی خوشی همثال تو ملکه روزگار ناست

مشتاق است آقام هر روزی از قدیم مقرر است و ملک زمانه نیز از اسباب دولت  
 و نعمت زیاده از آنچه بدقت نماید و آید موجود دارد و بر آن کابینی در دل خود قرار داده  
 است اگر قبول نمائی با تو عقد نکاح خواهد بست پس بد آن چه خواهد بود جواب داد که امروز  
 بهمانخانه متوقف بایستند تا از ملکه برسید و هر چه بفرماید با تو بگویم بعد از آن درون  
 حرم خاص جانبی مجلسی که افضلتر نشیب یافته بود در آن نشاندند و خوانمای طعام  
 از اقسام اغذیه و اشربه که تا کنون ملکه آوردند چون از خوردن و آشامیدن  
 فارغ شدند بپا سفره داشتند و دایه هر زال بیرون آمد و هر دو نام خادم را  
 طلب داشت او شغفی بود پاکیزه صورت لباس خوشبو پوشیده و هزار کلید طلا و کمر او  
 نر و یک من آمد و نشست دایه با و گفت هر چه از غراب روزگار شایسته  
 معده باین کن ملکم رو من کرده اند سخن نمود که ای جوان معذرت منم ز خریدن  
 کمر خنککاری ملکه جهان بر میان جان بسته بایر و بی ایلام اند و ما عبید و خدم سرایه  
 بقدر مطلوب از خزانه ملکه زمانه گرفته بسیر ملک بر می آیم و پس از تماشای  
 هر دو بار و تفریح امصار آنچه از نواز و محاسن معانی می افتند بعضی ملکه میرسانم  
 چنانچه وقتی در شهر میروزم رسیدیم و تمامی اسکان انبار اسباب پوش دیدم هر چند با  
 آن پرسیدیم احدی یارب بجز آب نکشاد چون ماه نوش شروع شد خلقی از صغیر و کبیر  
 این شهر

بیرون شهر بر آینه بنیادی وسیع که چون مرصعه اندیشه فراخ شود رفتند با پوشیده  
 باو شده نیز در آن جمع بر گریزین نشست و اجلاس داشت و گروه کرده مردم در  
 پیشگاه حضور صف بسته بیای آداب استاده بودند تاگاه جوانی قوی بازو شیر  
 چار و سالی بر کاو زر و سوار و طرفی در دست از غایت غلب و قدرت از دکان  
 بر آورده نمودار شد و نزدیک مردم شهر از کاو فرو داده و رسن کاو را مضبوط بسته  
 شمشیر از نیام بر کشید به وزانو نشست و غلامی که همراه داشت اشارت کرد تا ظرف  
 از دستش گرفته هر یک از مجتمع نذر برقت می نمودند چون نزدیک من گذشت  
 بنظرند فتن بدیدم که فریب صنعتی و معجیب حرفی یکبار برده بودند غلام آنرا خنجر  
 نموده شمشیر آن جوان را بسپارد جوان ظرف را بلا تماش بر زمین داد و نهالی از زیر  
 که در و لغیه کرده بود و حوز و شکست و غلام را شمشیر و گذرانید و بر کاو سوار شده  
 را عجبی گشت مردم شهر او را دیده کریه و زاری بسیار میکردند تا از نظر غائب شد  
 و هر کس خانه خود را مراجعت نمودند من چند آنکه با ظهیر این واقعه رجوع بآن و بمنیت  
 و صاحب طمع دادن فکر استفسار حقیقت کردم ظاهر است غلام چون این  
 سرگذشت با نام رسانیده وای بر زال ردین کرده گفت که ای عزیز کاین ملکه  
 خود شنید چنان بهمن است که در شهر نیز و زبردی و واسطه لباس سیاه که مردم آنجا شکار

ساخته اند و حقیقت جوان کا و بوار و شکستن ظرف غلام را با وضعی بمرض مکه رفتی  
 از زمان مقصود تو محمول خواهد بود و لا غیر از یاس و حرمان حاصلی نخواهد بود و گفتیم  
 ای پادشاه پسر پادشاهان آنچه از روی کرم ارشاد فرمودی بجان منست قبول است و لیکن  
 عقد و خاطر دارم اگر مکه سر روزگار نباشد توجیه برکت پادشاه بعد از موافقت نخواهد بود  
 و این معنی را بمرض مکه رسانید و مرا بدرون حرم خاص طلبیده دیدم که نازنین پریا  
 دیدار و محبوبان ماه غدار هنگامه سرود و نغمه کرم خشت اند و هر یک بر قعر و بازی مشغول  
 گشته خود و چنگ را با تانک شادمانی بر نواخته مرا از نماشای آن مشورت کند  
 و فریب پای بوش بر جانند اما بعضای عقل دور اند بشیر و دستیار یکا خرم احتیاج خود  
 بحال داشتیم مکه در پیش سر پرده دولت تشریف آورده مرا بر نشستن کرسی بر صومعه پرن  
 سر پرده گذاشته بود که از روزی که در سرحد مملکت مکه زمان قدم گذاشته  
 ام نوازم دارد و مقامی مرا رسم حسن و مهربانی بر روز و بکر بحال این بکترین و همواره هر یک  
 از مسافرن مزدول شده و ظروف طلا و نقره که برای طعام حافر آوردند منعقد آن  
 کارخانه خیانت همه یکدم عطا فرمودند اگر محاسبان کامل آن فن اند از مکارف  
 همانند که را بجهت ارقام در آید از عهد شمار و احصا و آن بر دین تواند آمد بلکه و حال  
 ممالک محدوده چندان بنظر نمی آید پس جا بجا خرج بر دخل افزون باشد و حجب

کمال استعجاب سب مکه فرمود که امروز دیگر در بنام موقوف باشی که حقیقت اینجی در  
 دل سب باطلار و راورد و خواهد شد بعد از آن برون آدم و چون شبی وایه در باز  
 درون حرم برود و بر کرسی نشایند چو غافل و مستعلما از سب که هر طرف فروزان بود  
 شب تیره روشن سزاوار روز در نظری نمود و شمع شب افروز اثر فلکست چون  
 بختی در و لبتن از صفی لیل می زد و در و بعد از زمانی در خلوتخانه خاص مکه زانه  
 مبارک بام شد مگانی خوش و حاجی دلکش و بدیم که در و دیوارش بختیهای از و سیم  
 اساس پذیرفته بود و جمیع عمارت مجلاش به بلع معینا و نقش و نگار از بیاض و سب  
 یافته صفای آینه های صاف و شفافست حیرت افزای نگار گویان و دار استکی و سگی  
 صحن خیابان مکه دارش و لغز سب تمامش پلکان زحی صفای عمارت که در قماشش  
 بدیده باز کرده و نگاه از دیوارش مکه زانه در عقب سرادق مفت نشسته  
 وایه را فرمود که آغاز این حکایت نمود گفت ای جوان پدر مکه روزگار بر سر خیز  
 و دانی این مملکت مملکت داشت و از دست و خیز نایب متواتر شده بودند  
 روزی که ترتیب جشن و نوروزی از کمال عشرت اندوزی شب بر روز آورده  
 از دختران پرسید که اگر شما در خانه متولد نمی شدید کی بیایه شاه زار که میر رسیدنش  
 دختر دیگر متعین و قانید سخن با دشت و دلائل بر آن میقتد و مکه زانه که از عهد خود رسال

بود و در آن محال خاموش ماند چون ملک و مملکت او در مرض نمود که خدای تعالی  
 جان آفرین که تخت سلطنت را بفرمود و شرف و منفعت لطیف و زیبای  
 بخشید و این بزرگوار را که از او کجای او که اگر دانید بادشاه را این سخن ناسپند آمد  
 و اظهار ناخوشی کرده فرمان داد که حله و حلل را نمایه و برترین نازنین ملک برکشیده  
 در نصف شبی در محافه شکسته بوار نموده و در محرابی بنی و بن بگذارستند  
 و در حبه قرمان لب خندفت و عفو این جریمه زمین شفاعت بوسید فایده کرد  
 چون روز روشن شد ملک از محافه فرد آمد و خارج از محراب او آمده کرد محافه  
 بر حبه و علف آنرا بلرین بسیار است کرده در سایه آن مقام گزیده تا سه روز  
 بی آب و طعام در آن محرابی بنزد و دو دام گذارند و غایت ضعیف و ناتوان  
 کرد بد روز چهارم دروشی در آنجا گذر کرده ملک را تنهادران بیابان هول انگیز و بین  
 شفقتی دروش بر پدید آمد و این استفسار احوال ملک را بفرزند خود گرفت و ملک نیز  
 دروش را بدر خود قرار داده دروش با حفری آنچه موجود داشت پیش ملک نهاد که  
 با ششها نوش جان کرد و شکر آبی بنقدیم رسانید و دروش هر روز با بادی هر چه خورد  
 بپایان برد و نیره می آورد و مملکت میداد و انواع دلبریا و دلدار با می نمود و روزی  
 دروش بلرین معبود در آبادی بگذریارفته بود و وقت مراجعت تقدیر شد



دروغن با جزو آورد و ملکه داد که بدستوران موی سر را بدان نیز زینت دهد  
 ملکه چون ثناء در سر کشید یک قطعه زرد و خشان که وقت پیر آمدن از  
 خانه پدر در موی پادشاهان مانده بود از فرق سر در دامنش افتاد ملکه آنرا  
 حواله درویشی نمود که بدو کان جواهر فروش رفته به بهای رایج الوقت فروخته و پسر  
 ملکه آورد و ملکه فرمود که عالاخری برای خود در دنیا باید خشت یا نعلبخت روزگار  
 بکند و انیم در ویش گفت که اگر چند روز زمین را بکنم قدر کل یکجا نمانی گمانی بقدر بود  
 خود تعمیر سازم چنانچه ملکه بکندن زمین مشغول گشت و بمقدار یک دره حفره نمود  
 بقدرت کامل این درخت در بدرون حفره پدید آمدند ملکه آن در را بکشت و مهارتی  
 رفیع بر آن زد و جواهر منقذ در آمد ملکه قدری از جواهر برداشته بردن آمد و در را  
 از خاک مسدود ساخت و بدویش گفت که چند مهار برای تعمیر حویلی بساز و دور  
 اندک مدت شهری در کمال خوبی و لطافت و باغی بنیاست طراوت و نظارت  
 در آنست و مرتب گردند بعد چندی این خبر بسیم فرامزدای رسید و هر چند پادشاه  
 از خداوندان مهوران طلبید ظاهر نشد لاجرم موی دانا و کار دانی به جمع علوم حکمت  
 آشنایان بر استکشاف حقیقت شهر و باغ نو آباد و اظهار داعیه غریبت خود و ملکه  
 ملکه فکلی تمام روان نمود ملکه بعد اتمام بیامی زبانی رسول گفته فرستاد که اگر طفل دوست



زندگان حضرت بر کثرت این شهر و این کمینه مقدار خواهد یافت فرق افتخار و تاباهی  
 عزت و اعتبار خواهد رسید لیکن چون این نیز عمر نشین از ادب خدمت ملک  
 کماحقه اطلاع ندارد و امیدوار است که یکروز به تیر از شرف از زانی فرمودن مرزده  
 مشیر فرماید و بمقتضای مودت و شفقت آن نه جاف و در ضرب خانه خوش جان فرموده  
 باین امتیاز این سرایان از شرف اختصاص و اعزاز رسانند بادت قبول <sup>مستحق</sup>  
 نموده آمدن خود را بفرمودای آنروز قرار داد و ملکه معتد لک کارخانه سلطنت را امر کرد  
 که بوقت شب اقامت طعامها لذت و استشریبه خوشگوار که تمامی خدمت  
 شهر را در کفایت تواند نمود موجود و آگاه گردانند و سستی خون جواهر از عمل زمره  
 و مر و امید ناسفته و الهام فیروزه آید برای <sup>نقش</sup> بادت و مرتب ساختند  
 و هنگام طلوع صبح جمیع ارکان و اصیان شهر را باستقبال بادت و بر سر راه زدند  
 بادت و بملکی سپاه و ملذذات درگاه داخل معمره گردید و از تماشا کجا و سعادت  
 و زینت رسته و بازار شهر و خوشنماییها و یک نمایی مردم آنها ضعیفی <sup>مطلوب</sup>  
 شد چون بد مردم سرایان بگذران بر می بگرد و رفا و غنای خوش نغمه ناپید  
 نوا آداب خدمت بجا آورده ملک و در بانی که از غایت خفایت و طراوت  
 این تفریح و فرودس برین شرف نزول فرموده و در آنجا ملکه آداب استقبال و مراب  
 بخت

ایضاً

نسبت بنقدیر برساند سعادت زمین بوس حامل نمود بپای آداب اینست  
 و ملک بر سر سیاه زمین جوس فرمود پس از زانی یکدیگر رسید که زاد بوم اصلش  
 خوش زبانی کدام دیار است و کو هر سب و شب از در کج کدای شهر یار عالی مقدار  
 ملک خوش زبانی آغاز نمود و عرض داشت که این کنیز زاده ابو لایت فخر میباشد  
 و از خاندان عالی و در و دیوان شاهی قدم عالم ایجاد نماید و شبی درین صحرائی تنهایی  
 افتاده بود که خدایتعالی در نقاب و حجاب بگشود و اینهمه چاه و آستان بی سستی و  
 زام حاکم شد ملک بفرس تمام در یافت حقیقت نمود ملک را بشناود و بر  
 عاطفت کشید چنانچه بر رسید و مضمون این بیت در دل گذرانید عجب و دولت  
 بکار دانی نسبت آفریننده آسمانی بنیست بعد از آن طعام و شراب حاضر آوردند  
 هر یکی از حاضران پیشگاه سعادت و شکران را بآب دولت پرچیدند و بعد از فراغ  
 اکل و شرب چون بطل ساطع در نمود ز پرند ملک سستی بخوان جولعه و نقاد و خولان آه  
 و سبید راس اسب عربی بپای زمر مع و نقاد غلام خوش روی بنذر بزرگوار خود  
 بگذرانید سلطان از معاینه حسن خدمت و نیکنمایی ملک سر خالت و در پیش افکند  
 و از روی انفعال بجا خود را محبت کرد و زود بوم ولده و شیر بامی ملک در آن شهر  
 تشرف فرمود و بخدمت هر یکی نیاز پیشکش گذرانید و بتقدیم خدمات جهول

مملکت نمود چون چند بجایین یکدشت پدر ملک و مادر و مشیر کار سرای جادو  
 به عالم بغیر امیدند و ملک آغاز به قاری و جرم نموده در آخر رانی بر جای آید بود و  
 معاصران همیش گرفت و بارش سر بر سلطنت بجای پدر نشست امور جهان  
 می پردازد و پنج رانگان و خزانه شایگان که واسطه الطایا با و ظاهر بوده هر روز  
 در آنز الشیرست و هر کم و کاستی در آن دخیل ندارد پس باین دولت خدا داد  
 خفشت و کم معنی و رزیدن بعد از بزرگوار و انانی است این سبب نامی است  
 ملک روزگار حال دخت سفر بر بند چتری که ملک جوان آرد و بفرسان تا بکام  
 دل برسی چون شهوار ملک مادر خود رشید بر عرصه خفای شهر انگ تکراری نمود از ملک  
 و حقیقت بجلایا و ما خیر گفته روانه منزل نمود کردیم بعد سالی در ولایت  
 شیر و زکند کردم مردم اندیشه را بدستوری که ملامت داشت داده بود سیاه پوش در بیم  
 و بروز مملو ماه نو سلی زنان و مردان در محارقتند و من هم بی آفتاب نشستم تا که چو  
 کادوار چوستان و خردشان در رسید به منی که دیده نظاره اشتر نیز منبسط و دل  
 شهر دلان از خدمت نفیض چون موم میگذشت مرا از دیدنش بگوش بر جانمانند  
 و بر زمین افتادم و تنگی پوشیدار شد جوان کادوار بجای خود رفت و مردم هنوز  
 نمایه خود را مرا حقیقت نموده تا که بر شمشیر زخم و با انتظار مملو ماه نو صبر اختیار کردم تا هر روز

پای

موجود کلی خدای تعالی بجز انشا نشد و مانند در آن جمع رسیدم چون کاوه سوار بقاع مستمرو  
 برداخته چون خواست که مرا حبس نماید من بار آورده رفافتمش از گروه مردمان  
 یکسو شدم هر سه به مخالفت بنشیندند و نصیحت کردند که در پی این جوان رفتن  
 مگر خون خود دین و تیشه اجل بر پای خوشتر زدن مگر پروای جان نداری که قدم  
 بهر آتش میلداریم القعه در روز ملامت نودیدیش از بر آمدن هجوم غیاب را  
 دین چون در شانه پنهان گشتم برگاه جوان مبارک گشتنسته جلوه گاه باز درویش  
 مانند شیر مرغ غریبه گشت آن جگر رستم دل آب میگردید و شیر در دست گرفته  
 برین دوید چون نزد یک رسید تواضع آواستام بها آوردم چون از بختی دل خوش  
 شد فرمود که ای درویش عیبت در بنوقت جان شیرین تو باید رفته بود باز خنجر جا  
 مرصع از مکر بر آورده پیش من بندگان که این بگیرم آنجا که جان را نکشت  
 خشک کردید و پای از رفتن و زبان از گفتن باز ماند و بنماننا جوان قدی حبسه  
 بیشتر رفت و من نیز در پیش می رفتم بار دیگر کاوه را سبوی جان تا گفت که چون  
 قسم بخدای آفریننده بجا که بک یک فرست تیغ کارم تمام کردن و ازین رخ و علم  
 صحرانوردی و هرزه کردی بر گاه و بچگونه و قتل من تعاقب جانم را گرفت که ای  
 عقاب و خوشتر باخته از گوی استاید چسبیده چرا باز معصیت خون ناخنی خود بر

کردن من می نیاید باز و از من کرد اینده را می گفت من همراه او درون گشتم  
 دیگر نکاهی بسوی من نکرد قریب دو فرسخ راه می نمود به در باغی رسید و فریاد  
 که می افکند را باغ را گفت دزد و جوان داخل باغ کردید من متعجب حال و متاسف  
 مال خود بیرون در نشسته اندم بعد میری غلامی بیرون آمد مراد را باغ برد و گفت  
 که در پی این جوان سلوب العقل قدم نهادن دست از جان خود شستن است  
 حفظ آتی است حال تو باد و حافظ حقیقی از بلاهای آفت رهاقت این دیوانه ترا  
 در امان مسکن نگاه دارد و نعمتی بفرز از تو نیست و سر نوشت بدیابی  
 در بنار رسیده ام لیکن حالا کار خوش را بخواند کار سازد و سپرده ایم تا کرم و چنانکه  
 چون درون باغ رسیدم باشت غلام خاموش نشستم و جوان را می گفتم ترغیب  
 با ظاهر مخزون و دل پر خون نشسته دیدم که آلات سبزه نهاده در ترشیب مال  
 زمره آید که در صورت و پذیر بر کما شوق مقول است تا آخر روز دست از آن  
 کار باز نکشید و قتی که از جای خود برخاست غلام شمر و حجه و محقق گشتند  
 و من هم در حجر بنیان شدم جوان در پای حجر بسوی خیابان باغ روان  
 گشت نگاه داشت فریاد کاوی بلند شد من از دحجر که طریقت خیابان بود  
 بیرون آمدم و بسیر در خمر نشسته تماشا می شکر فکری آن جوان کردیم دیدم

که چوبی در دست گرفته کاو را بغضب تمام میزد و پشت و پهلوی او را بغرب چوب  
 نرم خست کلییدی از کیسه برآورد و قفل از در محرمه بر نشود و در و شرفست پس  
 سانی بیرون آمدیم چشم کاو را بر سید و دانه و گاه خوراندیم منوجه مهارت کردید  
 من بیای دشمنیال در محرمه در آدم و جوان غلامان را از محرمه برآورد و خود هزار اشیا  
 و بعد فراغ نماز را آواز داد از محرمه برآمد سلام نمود و پیش روی نشستیم  
 درین میان سفره طعام گسترید چون از خوردن فارغ شدند غلامان با اجازت جوان  
 میل خواب نمودند جوان رفت خلوت مرا قسم داد پرسید که ای عزیز ازین  
 قدر خجسته طلب داری و یکدم آرزو کام نرود و این وادی محض مخالفت ملکداری  
 من سرگذشت خود را از روی قلم درستی میفرستد آردم جوان با تمام  
 آن آهی دل سوزی و نفس مستانه زده بخود کردید من سر را در برداشته  
 در کنار خود رفتم چون بوش آمده سر را ز دل پر در برآورد و گفتیم ای جوان  
 یقینم شد که تو هم از خود دشمنان کوی محبت و کم دشمنان بازار منی محبتی  
 یا الله اگر برادر دل تو کاهی یا هم تا تر اغیرل مقصود بر غم از باب طلب نشینم  
 و زمانی که نشاید آرزو بشم خوش دعای زمر و دی توجیه مطلوب خود نیام  
 جوان از آتش غم کرب و دلداری من شادمان گشته اند سرگذشت آغاز قصه

خود بخود کای برادر من سپهر زمانه دانیم و از خرق محبوب مرغوب سراپای خود را بس  
 شمع سیکه از ختم حکما و علما و بختان و افسون کران بهایه سر بر خدشت ما فرشت جبرائیل  
 و اشرد و ریاضت خود با سفلج من نوشتن خود زنده و عجب فایده بران مرتب نداشت  
 و تا سه سال بیماری در دهنم خواری نماند و در آخر انبساط داشت بعدی که جمیع  
 بای بیکر سولای از فعل مخصوص خود باز ماند و فرخنده گری عشق و محبت خوبه گری  
 و لطفی و در دل و دین ناتوان نمائند اتفاقا بگری از کماک هندوستان بهرگاه بهر سید  
 و قاضی غریبه گندبار بنظر گذارند باورش حقیقت زخوری بار از آقا جان کرده  
 پرسید که اگر طبیبی کامل و حکیمی عامل جانی دیده باشی باید که این دهمی و مهنون منست  
 سوداگر گفت که در جزیره از جزایر هندوستان در ویشتر ریاضت کشش و بیام از  
 صف جویا در سعادت معلول کوی به ساقبت از نقان ر بوده و با صلاح فرایع نیز درگاه  
 کاخ مجنونان سحر ساری بکار برده و رسالی یک روز از مسکن خود بر آید  
 و رایغویازی مشغول می باشد و گروهی از بباران با مبدی حصول صحت طبیب است  
 سال بوده و روز معهود نیز و یکی مسکن او آمدن مجتمع میشوند بر روی بیکر بار  
 نظر نموده به ملاحظه نفر قارور نسخه ترکیبی نوشتند پس بدو هم کسر را بعد از  
 آن شفای کامل حاصل می نمود اگر فراموش باشد مانده زاده را نیز و چوبی بر هم نازد



رنج جسمانی و نفسانی را نمی باید ملک داده ازین سخن خوشدل گشت و مرا همراه  
 و زبردن سبک که بر پیری تاجر مکان جوئی رسیدم و از آب و هوای آن انقباض  
 فرحت افزا تفریح کردم راه یافت چون روز بر آمدن جوئی نزد یک رسید  
 خلدن بتوقع احتمال مطلب نزد او بدین خوشی تمام فراهم شدند و بر و ز اول جوئی  
 سیر پای بریان و موی زدید و خاکستر بر روی مالید و قلمدانی بر صوم در بغل  
 نموده در دانه پانجم نشود و خود از مکان اشکاف بر آمد و بدینا منسل نموده یکبار  
 مشغول شد بعد از آن روی بتوجه سوی بیمار دن آورد و از یلطف بدست هر یک  
 نوشته میداد چون نوبت من رسید در اندیشه فرو رفت و پس از مایل فراوان  
 دستم گرفت چون ایستاده منم دست بر سر من نهاد و بکمر بست و بکمر تقیم  
 بیمار آن نسخه دو نوشته دارد و آخر کار مرا بکمر بست و درون باغ برد و در روز  
 مرمود و بجا رفتی نشاند و خود بحجره دیگر رفت و درش محکم به بست و بعد چهل روز  
 که از حجره بیرون آمد و ظریفی ملو از معجون بسپرد و در گفت که بمقدار یک جوینجر  
 و هر روز تناول کن و باز بدستور منبش و در حجره داخل شد من بموجب گفت او عمل آوردم  
 تا آخر بایست که چهره ام آشکار گشت و قوت تازه بدست و ایام هر روز می افزود  
 و اما شوق دیدار نازنین دل را بسیار مضطرب و متغیر میداشت بعضی اوقات بنابر

رفع اند و خاطر صانع کتب منقول می بودم تا در مدت بسیار علوم غریبه و فنون  
 که جوید بر آن عمل میکردم و بهر مندر و بدیم و جوی که عبده بروزم و خود قلمه آن و کاغذ است  
 من داد و در این امر را ننموده هر روز بیرون آمدیم خلقی انبوه از بهاران و زمستان و دیگر  
 مردمان را میخاسته و به جوی که بعد فراغت از ایاری که نظر بر حال و سیر بهاران  
 انداخت و کاغذ رفته نسخه شعاع یک جلیلی نوشته میداد تا بر سر بهاری گذر کرد  
 که چهره اش چون گل شگفته بود و سینه خنک و دل سیرایش نیازگی رسنه اما از شسته  
 مرض بحال استادن و قدم برداشتن بداخت جوی درون باغ رفته مرا اشارت  
 فرمود که اینجا را در حجره که خلوت کرده او بود رسانیدم و او در حجره را درون  
 و من پیش برآمده از رفته تا بدان نظر میکردم جوی که کاف سر حوازه ترا نشیده  
 از هم جدا گردانید و خواست که بر نیور آیین هزار پای را که در مغزش حبسیده بود بشود  
 از بالای بام او از او دم که زنجیر را و کرده بر پشت هزار پا بگذارتا از خود جدا شود  
 جوی که سر بالا کرده من در کتب کتب بحال از بیم مرگ خشکی آواز بالای بام نیز بآیدم  
 و جوی در کتب باغ رفته از موی سر در کله رسن کرده از بالا آویزان گشت و جان  
 آخری سپرد و قنبد از آن حال الهی با فتم تاسف گشته نقش او را از درخت  
 بر زمین نهادم از موی سر شد و کلمه لا اله الا الله را بر رفته و درش را خاک

دفون ختم و هزار بار از مغز جوان بکشدید و کانه سر او درست کرد و اندک  
 و از آن کلید فلذ در حجره مقفل بکشد و دم و درون آن از بیشتر و جواهر افزون  
 از حد چهار و ذخیره نموده بود و صد و بیست و نعل منظر آه آواز او کردم کتابی که اسم  
 آتیه و آداب ریاضت و چله نشینی و انسون کری و تسخیر من و پری و نفس و قمر  
 و کواکب و دیگر و بعلوم غریبه و فنون عجیبه در و مندرج بود و بر آه و آواز و سیله  
 حر و مل مفصود تصور نموده بمطالع و در آوردم و به شش سی بلنج بکار بردم بعد از آن در غم  
 را کشتادم و سیلی از زو جواهر و کتاب و آتانه از انجا بر گرفته بهرامی و زیر ناچ در  
 کشتی نشسته روانه شهریم چون حیر و لایت خود رسیدیم بدیم اندر اگاه گشته  
 استقبال نمود و ملاقات هم خوش و خوردم شدم و مایه بیلین توجیه ساخت عرض کردم  
 که در باغ یکدس بنی سکونت در ششم حال هم استقامت خاتم داشت فرمود که بودن  
 در اینجا منخوس که چندین عوارض بسیار بگفته حق گشته قرن صلاح نسبت  
 گفتیم که مکانات پیش را سمارت خستیم و با دیگر تبار سازد و بر چند پدر در باب  
 استقام نمود و مزار با خواستم و بعد میانه بسیار بین باغ و مهارت که همیشه خود بینی  
 برای من مرتب ساختند و من در کجای بعضی دل و با کفر کی باطن و ظاهر بر جا داده نشسته  
 بخواندن دعوات مشغول گردیدم که هر روز اشکال غریب و هیات عجیب در پیش

محسوس میباید تا شب چهل طوفان و صاعقه و باد و برق و زلزله و صدای  
 مهیب بولنگ بر فراست و بعد از آن شخص بر تختی از مواخر و آمد بر مردی تاج  
 مرصع بر سر و خلقی در بر بردن نشستند بود با شش نفر سلام نمودم  
 که ای جوان مرا از روی که در دل داری بگو تا فی البدیهه حاضر تو شود و گفتم دختر  
 که در خانه هست با من مقدار کاغذ به بند گفتم دختر که سزاوار صاحب تو باشد  
 ندارم بگویم که حیدر بگذار و هر چه بگویم بحساب آری پس شخص بغیر و تا تختی حاضر آوردند  
 و بچه مغربی حلیه مکمل بر او جواهر بسیار پوشید و بر آن نشستند که گفتم که ازین نسخه  
 من حاضر نمی شود محبوبی که از حسن و خوشتر بدین روز بدیدم نشاند و جواب  
 داد که معنوقه است به دختر فراروان و لایت بجرمان خواهد بود او را در حق شناس  
 بجهت آن دیگر بار تسخیر چند بجرمان نشستم بعد چهل روز باشت و بجرمان بالای  
 تختی مرصع حاضر گشت و گفتم ای عزیز مطلب باستقامت من چیست سلام کرد و گفتم نازنین  
 که در پرده محبت و سداق محبت با دلت و ما بجا است هم می است که دلم سودا  
 و حال او بدام بلا و غم گرفتار است و در روزی دیدارش شربت زندگانی بمذاق جانم  
 نماند و شکر از دست دی از بلای عشق و محبت اندر این تمام ناکامی و غنا را رسیده  
 و چراغ عشق بر هر جوان نازنین شبنم جلوس گشته حالا منم آن است که آخر حجاب

بر حال زاری و این منعطفش با ویه غارت را بزلزل و صام محبوب من خوب سیراب  
 کردنی با ویت. همانوقت که ای جوان توانی در اجتهاد هم قالب لب بن از خاک نشسته  
 اند و طینت جن در پری بنا رسوخ نمیرانند پس محبت تو با چگونه موافق خواهد بود گفتیم  
 موس و بدار جانان و انکیر است ز خیال شنوات گفتند در آینه دل مکس پذیرد جواب  
 واد میرسم که چون بدیدار محبوب کامیاب نوی طریقی صلاح کم کرده قدم بران برخواستی  
 لذایذ زیر که دما می دهد و طینت آن چون کیمیا و عنقا خرنامی و لث فی منید حد  
 من در بقای بقول خود مبالغه بخواهد رسندم که هرگز عیدی با تو سبب تمام نشکتم  
 و میشتی که با تو آوردم در نقص آن نکوشم با دست گفت حال مرا یاد دینی میگویم که در  
 اگر بنظر یک نگار کی جمال جانان خواهی بود محبوب تو چون بر شان حاضر خواهد بود  
 در روز کار یکام دل خواهی گذرانید و صورتیکه خلاف انصافی بعل آری مطلوب تو بیدم  
 آید خواهد شتافت و پلامای عظیم تو در خواهد داد گفتیم که رشته سخن کونا مکن و هرگز  
 رفود تر غنچه دل افسردام را به بشنم و صاحبان شکفته خندان ساز بادشاه  
 بغیر و تان نگار خورشید و بدار را حاضر آوردند و این عقد نکاح به بستند من  
 ازین شادی و بهر این کنجیدم و سر فلک اطلس بیدم و گفتیم منم که دیده  
 بدیدار دوست کردم باز تا چه شکر گویمت ای کار سازنده نواز تا به کجا خلوتی

آراسته بدیدار محبوب خوشدل شدن روزگار به پیغمبری مبلذ را ندیدم و نه نگاه  
 از وی خورسند بوده دامن از نزدیکی و مساس او بگریزیدم مرد فای بن انگشت  
 فوج بدندان بیکرنت و برای خبر داری و حفاظت کنایه که از جوئی بدست آمده  
 بود از دست بر و جنیان که پیوسته در کین آن بودند احتیاطا بیشتر من بفرمود  
 شنبی از هوای نفس زناکاره عنان اختیار و زمام اصطیاء از دست من رفت  
 خواستم که دست آرزو بگردن آن ماه رو حایل تا زم ناکاه از بس پشت  
 آوازی بگو شدم رسیده که کتاب را در نیوفت از خود جدا کن و مرا بسایین را  
 که از غلبه شیطان خبر از خود ندانستم بی تا مل کتاب را از کنار بر آورده بسوی  
 پشت کتاب آواز دادم و در طلب آوردم نازنین بجز در و قوحر اینی دست  
 تاسف بر هم مانده گفت که ای نادان کتاب او عیب و فسوق را که از خود جدا  
 س قبی بقیس دل تو رکن که عیب غرق بحر طایب و محنت کردیدی و روز  
 شادی و فراغت لبم رنج و طالت انجا میدی این گفت و بخود افتاد  
 بن رویه بر پشت خود کردم مغریتی بجز در آمد که کتاب را بدست دیگری داد و زنده  
 که بر شین نهادن بران مغریت کتاب بدست او داده بودم و افسوسنا و میم  
 و دعوت کاوی بختلشت نگاه داشتیم و بر سر نازنین که بر سر بدو شین افتاده بودیم

بجود

حالت

لحبت

و هر چند که بعد از دم بپوش نباید و از آن روز شش عشرت در نور ز بیم  
و ترک محبت مردم مرده باینکه می بینی بجزرت و نه است و این باغ اوقا  
مکمل را نعم و ساختن عقیبت شغلی است برای دفع کلفت خاطر و دفع طلال باطن  
و طاهر و شکنج طرف طلال زمر و شکنج غلام پیش جمهور و خلاصی از هر آن است  
که است بد که اسلامی بر حال زار من پرستگار و زکار به غیب بد و بد طایه کند تا بد  
و وسط ابواب مفعول مفعول کرد و نماز بن مطلوب از جمله حجاب رخ نماید لغیر ای  
مخدای که و نانی دشکار و نمان بنیده جن و انس و بری است تا تر کامیاب کند و نعم  
روست سده و نمانی خود و نیارم پس بجز دفع اندوه و طلال آن جوان بر کوه و بیابان  
شستابان کشتم و هر چند بای تزد و در میدان نگاه بدارم راه بجای نبرد و میدار  
پنج سال که از محرابی بسته آدم بالای کوهی برآمده خواستم که خود را از قله بر زمین  
اندازم در روشنی حاجت و قال که همه رفیق اول مرحول مامول داده بود متوجه احوال  
کثیر الاختلال من گشت و در رفاقت کوم مطلوب لبشارت فرمود که صد شکر  
لنفضل الی بیار ان ملک را اتفاق ملاقات دست داده تا از فرمان روانی این مرز  
میوم کمالی بنویم در و پس بیوم چون سرگذشت محمود را با بنابر رسانید  
سراش شب زنده دار ماه بعد و مغرب شامت و شهر یار نورانی لباب هر چه



سپهر جلوس نموده از او بخت از قیصرستان هر چه بخت بد و نماند روان و بر تخت  
 شاهی احمد سر فرموده و در دلش از اطلبیدنش و انواع علف و گرم کمال آتش  
 معروف است و ملیر خواند و استغفار و چگونگی حالات هر یک نمود گفت که از  
 سرگذشت ستره در پیش درل و شیر اطلاع نمی یافتند اما حالا از روی استقامت و اراده  
 و درلش چهارمی و درل باقی است و درل از مولت و سلطت بادشاه در  
 ادای جواب یک ماندند از او بخت و درل گفت آیه حیرانه از چنین درویش  
 فرو خواند و ناپرسیدن خاطر و رفع حجاب باطن و ظاهر آنها آغاز قصه نمود گفت  
 که پدرم بر تخت خدنت این مملکت تمکین یافت و روزگار بدلت و نصفت  
 میگذرانید چون چنین محرم از زن خور و سالی در گذشته ما او ان عنوان شایب  
 رسید پدر خنت و نکافی ازین سرای فانی بر رب و انتقام امور سلطنت من  
 نعلی پذیرفت روزی تاجری از دیار چشان رسیده علی و خشان بوزن ستر  
 منتقال بر سر ارغمان گذاشتند چون میل خاطر تماشای جواهر و اهرمید افراط بود  
 آن نعل را پسند نموده اکثر اوقات ملاحظه میکردم تا روزی دیار عام نشسته  
 بودم و بالچیان و انا از فرمانروایان مملکت اطراف و جوانب آمدند بپایه سریر حاضر بودند  
 نعل سپندیده را اطلبید و نشسته زبان توصیف بر اقصیت و آبدار شیرینشادم و زیاده

روشن خیر که از عهد پدشیر یافتند و در فهم فراست بی ادب و نظیر و بی با  
 ادب پیش آفت بود و فرود داشت که اگر زبان خوشی بعضی رسانم چون اعانت و اوم  
 عرض نمود که جواهر کران بام چند صفت آید ارباب باشد افزود و العقول بیشتر از سنگی  
 نسبت و هر شایسته بران داشتن و در بیشتر خوش و بیکانه تعریف در شنیدگی  
 و بیش بایش نمودن خیلی نامناسب و از آباء شان نامدار عالی مقدار قبیح قباح  
 عنوان کرد چه چه از زبان عوام بر آید باغبان نمی نماید و آنچه از دستة خاصان خرم  
 از شهر باران می شود گفت بفرورد در آید از ولایتی بولایتی مستتر کرد و از آنجا  
 شایع و ظاهر شود و معنی <sup>بسیار</sup> که منقول نظر اقدس گشته چندان قدر و فتنه دارد  
 چرا که تاجر باده نشا پور و آرد و بعلب آید کران بام یک بوزن هفت  
 شغال در کلو سگی بسته است و در احترام آن سبک با و به بیش از بیش بکوشد  
 مرا از نیز سخن دریای غضب جوش در باطن ماز و جبهه از خشمم آفرود خنده حکم کردم  
 که خانه وزیر بی باک و وقت شناس را که جوان قیاس ماند غارت نمود و او  
 بسیارست رسانید ایچی فرنگ و انجا حاضر بود بشفاست بفرموده و گفت که از  
 وزیر چه تقصیر صادر گشت که موجب چنین عتاب و اعتراض شایسته می گردید که بگویم  
 که با کذب و دروغ کوشش موجب اشتغال نابره قهر و غضب شدست عرض

نمود که بجز در سخن گفتن حرف نگویند و بی تحقیق و تدقیق آن برداشته حکم نقیض شد  
 قدیم الخدمت فرمودن شافی این بنده بر دربار نقض رسان فرودست آخر کار ام  
 نت و بدست خوشتر بنواخته بنواز و بکلیار میگلان و چند روز در برابر این بزرگان  
 تکبردار و صدق و خلاف او را اثبات باید رسانید بعد تحقیق تغیرش هر چه مقتضی  
 رای جواب اندیش باشد در حق او روا باید دانست و مرا این خوش آمد و زیر را  
 از غارت مال و آفت جان آمان داده فرمودم تا که کیس او را محبوس دارند و پس  
 از آن که تصدیق و تکذیب مقال او بطور رسیده سر او را در کنار او بگذرانند چون این  
 خبر بمبلغ او رسید نوحه و زاری آغاز کردند و او را دختری بقبل و فراست  
 موصوف و بکتاب علوم و فنون غریبه معارف از غایت جودت طبع پرخواهش اسرار  
 سلطانی و انا و نفیم کامل بحایب مشکلات امور جهان بینی توانا در الوقت آن عاقله دور  
 بایشان و اقربان خود بزم نشاط آراسته بود مادرش با دیده برآب و دل بنیاب  
 بنشین و بی رفت و گفت امر دزد که آتش بر سر آبی بخاند ام سوخته است و سیه عاقله  
 نیای عاشیت را از باز در انگشت چپای دل خوشی و شادمانی است اگر خدا استعایل  
 بسری با ازانی بی فرمود و در چنین روز غم و محنت شریک رنج در حبس بود  
 فرزند خوش است که خلف زاده و در ناخلفی بود آفت باز و غم سبب اضطراب

و نظر بر رسید و بعد توقف بر میرانی جای دیگر تعلق یافت راستی قول او نشد و دایه خود  
 طلبه است نه سیرانجام اسباب سفر اشارت کرد و هر چند خدمه خود او خواجیه سلطان  
 که متعبد خدمت نامور و خفاقتش بودند بشاعر شیراز گفت خست ناکام تیریه سلطان  
 سفر پر و خستند و زرد جوهر بسیار داشتند و قمیسه بسیار در دستند و عیبت زفاقتش  
 معمر کردند آن ملا عمر و عاتقه و هر چند بر دایه پوشید و در برد لیل از خانه برآمد  
 عازم منزل مقصود شد مادرش از ترس آنکه عیادت موجب رسوایی خاص و عام کرد و این  
 راز با کسی بشکار نکرد و قلن عاتقه زانده در دست سناطی بر اصل نزد شیرین پور داخل  
 گردید و دو مانی با جرت کردند با نامت و در خیابان و علی الصباح سر و تن خود را از گرد  
 راه تا به حلقه فروخته و لباس زیبا بر نامت و عاتقه آراستند باین ناجر تماشای شهر  
 برآمد و در جابجایی بازار سوداگری و دکان جوهر ترتیب داده بدو کانی دیگر  
 که بشین ست و وقص آنچه نناده و کس ناکس را و ران نفس را که قنار عفت  
 حرص کردند که از دست راحت خواب و خور محروم بوده و حوی سر و دامن تا تراشیده  
 و بخت و خوارگی عمر سبیری بردند و در غلام بپاس داری آتش کشتیهای غلام  
 و سکی با تله و مرصع و زنجیر طلا و در کردن و جل زلفیت بر شیت بر کر سیه طلا دید  
 که دو غلام دیگر به رو دل من او را از گردن خیار و عفا و پاک می ساختند آن عاتقه روزگار

ساعی تماشای آن صورت غریب که حیرت افزای یافتن <sup>کن</sup> را بیاورد بایستاد و دردم  
 که حسن اشغال آن بری قتال را مشاهده کرد و در دل از دست و پا زد و گریه کرد و حلقه <sup>بستید</sup>  
 و سوداگر حجام فروش که سگ را بران <sup>تغذیه</sup> داده بود و نیز ماش و شیدای او شده  
 غلام را فرمود که ویرانکلیف قدم رنجیده بدارد و خود چون آن حاکم زبانه در برابر مرد  
 سوداگر رسید مراسم سلام و تحیت و دست بوس بجا آورد و دل در پیوی خود <sup>نید</sup>  
 و بزبان لطف و مدارا از سکن و موطن او پرسید گفت از دارالملک روم و زبان <sup>شهر</sup>  
 فیض اساس پررمسبب کبریا و صغیف نصارت چشم باید این عزت و قناعت  
 کشیده این خیف را به بخارت مامور گردانیده چنانچه بر میری قسمت گذرم بدین دیار  
 افتاد و سوداگر گفت حالا معلوم آن سب که در غریب خانه بار اقامت بکشتی  
 و جندی لغزغ دل یکجا بگذرانی و دختر عاقل هر چند طریق عذری بخود بجای نه سید لاچار است  
 و مقام خود را بدو گمان سوداگر طلبه است نه اجناس نفیسه و اسباب غریبه را بفرش  
 آورد و سوداگر نظر بر قبول وصال و شرافت و لقا حسن جمال او کرده و اعزاز و خیر  
 نیز افزود و بوقت شام از دکان برخاسته او را نمائند خود برد و در مکانی دلکش  
 بر دو با هم به نوحه نشی و مدارا نشستند غلامان را و بر دی آنها برکتا جوئی فرش قالین  
 کسب کرده و کرسی یک بران نهاده و بطرفی دیگر قفسها بکند <sup>استند</sup> و باره  
 سوداگر

سو و اگر نایز تفریح و تشبیط خاطر همان بزم شراب آراسته گردانیدند چون کاسه  
 دماغ از نشت و مسرت پر شد مانند طعام گسترده و طعامی در قلاب طلا نشین  
 آوردند که بسیری بخورد چون دهن از خوردن باز داشت غلامی برود و آنش  
 پاک خست و دندان ز تنگی محبوب را از نفس ببرد آرد و فضل سک را بفرب  
 نماز باند بآن ناک خوراند و آب پس خورد و سک را نیز با شاد داد و باز در نفس  
 ماکردند و فضل بر آن زده و کلبه اثر السودا اگر سپردند بعد از آن سو و اگر دست  
 لطعام دراز کرد و بهین منوال مدت دو ماه سپری شده و آن ماعده بخور شعلنی و خوش  
 زبانی کند محبت و استیناس در گردن سو و اگر اندک شیفه خود گردانیدند  
 کاستی بجا دیدار او قرار انداختی و بکلمه بی نظاره مکر و شیر غنچه دل دی شکفتنی نه  
 پذیرفتی کایچه نه نشستی تا شبی آن ماعده بود اگر گفت چه خوش بودی اگر دین شهر  
 دارد نمی شدیم پنجم محبت و اخلاص و رکت دل بی کاشتم سو و اگر تفصیل این حال  
 و سبب تغییر و طلال استفسار نمود گفت مدتی است که از پدر اطلاعی ندارم و اینجایی محبت  
 نزد و بر لبانی خاطر گردیده حالا نایز استخبار احوال پدر فرستید و من در جمله ضرور  
 یاست لیکن از فضل خدای بی نهایت آرزو دارم که اگر کنشی جانم از سیل اهل برکت  
 رسید بار دیگر بزلال و مالتش ساجد استغنی بود اگر چون حرف جدائی گوش کردید

بقراری در افتاد و ناله و زاری آغاز کرده گفت این چه غممه دل خراش من کدی سربازی  
 و این نیز ده جان گاه سب که جان میفرمائی حالانکه زنده ام از توجیهی تو نمی توانم شد یاد می  
 که جان مانده چو نه الفت قطع و اختیار عاقبت تو نمی توانم کرد و از فراق پنج میگوئی سخن  
 بر چه خواهم بگویم و لیکن آن سخن : چون از اسباب اموال دنیاوی اندر که نجر و شمار و نیاید  
 موجود دارم و فرزندی بعد حلقه دارم اموال باشد و جوید نیاید جویم که گاه ازین سربازی  
 قانی جنت سفر عالم نورانی بر نیامده بودم تا تمیز و تفکیک من بجا آید و دارش تمامی بال  
 بوده بقیه و تعرف آن بر داری با افعال باقبال انفعالی را نمی باشد سرانکار در جنبانیده بعد  
 مکالمه و حاجت بسیار بود اگر بر آن قرار داد آن مقلد بفرست سفر سپرد اخف و نامزد از  
 دامن از محبت او در نهجه و بعد چندی دختر و زیر و مرد و او را کارزم و لایستار و درم شد  
 و چون قطع ساختن بید نمود یک منزل نزدیکی دار السلطنت روم رسیدند دختر و زیر از  
 سو او را از آن طلبید هنگام شب نماز خود در آید و پیش او در رفته تمامی سرگذشت  
 بدیاری و از سرگشت و دست و بین جوانان محبوس بخواری و ذلت و کاه داشت سبک او را  
 بخت و مرمت و تحریک سلسله و دینی بامر و سوداگر و تکیش و همراه آورد و نشر هر چه  
 مفصل فرمود و گفت که روز دیگر نزد او خواهم آسم و همراه سوداگر خواهم بود تا مدتی  
 آن است که خدمت فرمانروائی معروض داری که سوداگری اهلایا الگد باز از مصوبت همراهی



عاقبت حرکت نمائند و بوجه انتقامی بسپین او زبانه میل و نقل شدن شهر خود آن  
 شخص و در آن بین خانمی بن بختید گفت که هرگاه درون شهر رفتید بجای برای  
 رسی بر دستید ریشتر بشوید و باطل و خوار بود باید که این انگشتری با و بنمایی  
 و هر چه بفرماید عمل آری بن از آن شخص رفتید و آنچه خیر خواند و درون شهر رفتید و دیدم که  
 شهر در گاه تبت و زینت و منقاد و کارزار تبت و مردان و زنان در ده کالین  
 خوشتر است به شرب باره و نقل و کتاب مشغول اند و مرد را برده زن با زن با زن  
 و شری که مریه اهل بازار را به پیشتر توب و دیده یکی به یکی میجویند و در جای برای  
 بازار ششصد نفر به عیبت حاضر و یکی که نکام داخل شدن به دروازه رسم مریه  
 آورده بود و بفرموده پیشتر او رفته سلام نمود گفت ای عزیز ظاهر ایادرم که کرد شتر  
 با خود و بازگشت که گفت شرب به عیبت آن بزرگوار کند رانیده ام از در آمدن شهر خفته  
 منع است قبول نکردم بنابر آن انگشتری بی بیتی آن برای تو فرستاده است آن شخص  
 مجبور و بدین انگشتر بن مرا خانه خود برد و در جای که از تماشای بشوید و با و کلاه شفته  
 و خندان انودج بهار جان بولش خنده اسباب میش و مواد مشرب میباش  
 و از رویه و احوال استفسار نمود و بعد اطلاع بر خبره حالت تباسف گفت آنهم  
 و لغت روزگار که در دین سلف داد و رفت خود کرد و به هزار مرتبه بهتر از آن بود

که جلایابی خود و مردم بی این شهر افتادی گفتیم ای عزیز مهربان خدا را رسیم  
 شهر را نگاه کن که بهشت آسایش تو برادر، بزرگوار در آمدن چیست فرمود که ای ساد  
 مرد دین شهر غایب تو کم گفاری میباشند چون غریبی دارد این معموره نماید عکس میلی  
 بد و نمیکند و راه نجای خود نمیدهد مانند این خزانده شهر مضر باد و هر سال هم در اینجا  
 در صبح بخیر که شیطانی آدم غریب در میباشند هرگاه الغریب بچاره حسب الطلب  
 بود که در هر وقت حاضر شود شیطان نام و نسب او را ظاهر میازد و طریق دین  
 و آئین این به بیان می در آورد و بادش به ای بیانیست و پرستش ست بران عزیز  
 ارشاد می نماید و اگر غریبی خواهد که بی اجازت سلطان ازین شهر بیرون رود و اصل گشت  
 نمی بندد زیرا که بنکام بر آمدن از شهر انغای ناپاک او بیداری در از مکر و دل بر آبی تواند رفت  
 اگر کسی از او بگفتنی داشته باشد بوقت سحر در شهرت مضر مملکت خفت نماید البته محض  
 فایز می شود و آن وقت از آسمان آغوشی بر آید و آن را که از شومی بفرمان آنگاه از آسمان بطیبه  
 و آزار کرده بود بدی باری یاد کردم و با کسار نیاز آن مرد متفق همین خود ختم گفت ایجا  
 عزیز بجهت دفع کدورت خاطر و دفع اندوه پنهانی برای تو تجویز کرده ام باید که فردا هرگاه  
 در شهرت مرید و مضر و زیر را که بازدهی در حسن جواب بیکمال است و خواستگاری نامی  
 که همانوقت کامیاب مملکت خواهی کرده بد چون روز دیگر شد علی الصبح بفرموده آن مرد و بادش  
 منی کند

مثل نموده کسوت لطیف پوشیدم و بر مرکبی بوار شده همراه وی در تنجانه رفتم و دیدم  
 که خلق کثیر از صغیر و کبیر در آنجا فراهم آمده و سپهرن نازنین جاوداد و دختران پری بیکر خورشید  
 صف و رصف استاده و بادشاه و امیر به زانوی آداب نزد کتبت نشستند و کوش  
 بر او از استاد خواهان شدند که در آن تسلیم و انقیاد پیش نهاده من نیز در باطن رجوع نمود  
 کار زیاده و نگاه بر رسم نازنین بجای آوردم و بخواص دست بر حسن بیت پرست و بادشاه  
 را بوسه دادم بر من گرفته بر خواستش دختر وزیر با وی خیره محرم فراموش و از بر من نام  
 داشت نام پرسید بر من گفت که این عزیز پری یا مذهب بزرگارت است آنکه میل شایسته  
 دختر وزیر برسانید بخواند که رسیده داخل ملایان شاهی کرده و بادشاه سر قبول در جنبانید  
 و بر من در دست رفته سیاه در گردنم انداخته فرمود تا مسجده نیاز بقدر میرسانم و او نیز با خود  
 حرفی چند بخواند تا گاه صدای از بلبل بیت بر آید که ای خواججه خیر داد خوشتر در نیاید و او در شادی  
 حال و امیدوار غنایات بی غنایات ما باش از اصنافی انبغی جمیع مردم سرسبز بود و دند و دندان  
 صد قنابلند ساختند و تمام روز در تکیه گذرانیدم و دقت شام فراموش و او بر من بخانده  
 وزیر توجه شدند و دختر تربیب و زینب تمام بر غفلت کرده و پاییم بخار نکین فرمودند  
 شاکست به بستند بعد از آن بادشاه بدولت سری سلطانی توجه فرموده و من با خلوتی  
 نازنین ماه و شب را بکار انی و عشرت بروز آوردم تا مدت یک سال و در آن اتفاق

استقامت افتاد و نازنین حامله کردید چون مدت موجود سپری نشد و روزی از  
 دروزه آزار صعب کشیده و بیک گوشه اش در رحم فوت کردید بعد سر او را از آن  
 لقا از نیزه مخاک غلطی به نورانی سرای جاودانی رحمت نمودم ازین واقعه فرزان  
 نهم و نهمه بدل راه یافت و ناله و زاری بسیار کشیدم در بین اثنا زمان از دامن تمام  
 کوزه سرن بر سرین زد و می نشستند و از افزای تکرار این غم و دست از جان  
 شستند اما ده ملک کردیدم اما شخصی از غیب دست بگریانم زده و بوی  
 خود کشید چون بر و نیز نظر کردم همان نیکو بود که بجا دنت تعلیم دید دولت و حال دختر  
 و زیر کلبایب کردید بگذاشتن بر سید که نوحه بچه سبب جلی غم غمیدانی که نازنین حور قبا  
 و خورشید نزا و غلو نگاه مردم شناسند و مراد و فراق او میشنزدند که نقص شده فرمود که ای  
 سادامه در اول روز دخول شهر که از امتنع نشدی حالا نوحه و زاری چه جای و بدید  
 منتظر ملک و متر صد ملک خود با شرف نقد را غمزه و دیگر بردند و از آنجا شرف آورده  
 اجازت ملکه تا ارکان دولت و اعیان خلعت تمامی در اسباب و اثاثه از خانه برون بردند  
 و قیمت از آن فروخته و نقد جمع ساختند و جواهر کردنی با خرد نموده در صندوقی نهادند  
 و کباب و مرغ و نانهای داف و فواکه خشک و تر و سبوی آب حبیبای بختند و امیر پسر  
 سوار کردند بر پنهان و صندوق جواهر و ذخیره اطعمه و اشربه همراه گرفته و تا بوشه دختر

و نیز

وزیر را بر داشت بر سر دایره خود تا قوس نشان و حرکت کوهان روانه شدند  
 و خلقی انبوه در پی می آمدند تا به روز ششم رسیدم و آن شخص عجیب که روز اول بهر  
 و خود را بهر و و چارگشت زاری بکمان نزد یک آمد گفت که ای نادان اگر کوچه انداز  
 زمر اعداقت بگویش خود را بیداری هرگز بدین گرواب بلایی افتاد بامدادان <sup>وقت</sup>  
 که خراج خود بطلب بجوای آشنانشه نایبای حصار مغفل و بیشتر جوانی آن  
 نظر آمد بود و میور نمودیم و بر منی کلیدی از کسب برده است ته قفل و درش گشت  
 و حدکس و دیگر بقوت بازوی در آنرا باز کردند و مرادون حصار نشاندند و قهقهه  
 و ذغیره طعام و آب در پیشگاه داشتند و در روی بر من نزدیک آمد گفت که ای  
 عزیز کار پروران قضا و قدرت نامت هر کسی را خلعت استی ببار رسند عاقبت  
 که باین چیز بقرض شنبی خاک خسته گفته خیاط روزگار باین بملکس <sup>بهر اینی نیت</sup>  
 که آنرا قیام کرده حالا از دغری زن و فرزندت از بی عالم انتقال نموده اجسام آنها و تاجای  
 اموال و اذقه چهارم روزه که ملک است بپوشم از منقعی برانغمم و خواستم  
 که جوانی و محنت و درشت بگویم آن مرد محمی پیش آمد بزبان محکم گفت که خاموش باش  
 و در جرم بکارستان جتبی که چاره پرور از بچارگان سب کن و اگر سب بپایخ خواهی بشود  
 ترا آتش بی رحمی بخورند و محنت القعه مرادون حصار گذاشته قفل پرور داده و

نمایی غلبه‌ی خانه خود را محبت کردند و سب یار و خاداران و فتنه‌گران  
 نکرد و چون نفعی از روز گذشته از تاب آفتاب بتاب کردیدم و انری از سایه  
 پدید نمود و چند حبیب و دوست نگاه کردم خبر صادق و چهره نقش کدشکان و  
 استخوانهای برسد به مردگان و طایران هر دو از حواریان بگریزیدم به بیاطنی از جای  
 خود بگریزیدم که چون پناهی و سایه کاغذ که موجب حرارت گرا فتنه‌گران شده یافته نشد  
 ناچار من و چهار تنی در پای دیوار چهار بالایی بگریزیدم هر چند که سایه از آن بر زمین  
 افتاد و روز را در پناه آن سایه از حرارت گرا محفوظ می‌ماندم و شب به بالایی صادق  
 خواب میکردم و روزی در پای دیواری معقد از دهن از ولادت ساخته بودم که پشته  
 آب گرم از آن بیرون حصار میرسد لقمه چهل روز به آن آب و طعام کد می‌انیدم  
 و چون از فتنه با خبر رسیدیم بجناب و اسب بی‌منت سوز و منتظر لطیفی بود که سوز  
 و غوغای مردم بلند شد خود را در پس مزدقی پنهان کردم و مردمان در حصار را  
 کشتاد و لاشه‌ی شخص بیرون بکشد و گریه می‌کردند و جوارح و اذقه بیرون و داخلی  
 کردند و مردم در را به سوز و معبود بر بسته رفتند غلامم رسید اگر عجزه را بر خاک  
 ملاک اندازم چند روز بدین اذقه سرانجامی حاصل می‌تواند شد پس مزدوق از زمین  
 برداشته بر سرش زدم که جانفش از تنم مفارقت کرده اذقه او را ذخیره حیات خود

بیزنی

ساقم غمزه اذنه بانام ز صیده بود که خدای رازنی العباد بدستورش منت غیر منقلب از محو  
 ضیبت طافز خود و مدت پنجاه بدین تیر و سپهری گشت روزی غوغای عظیم مسموم شد پسندم  
 که کار کلامی قوت شده باشد و اذنه بسیار بدست خواهد آمد در نیز نشا و روز چهار و اشتر  
 دخترهای نازنین حورنزار سن چهار و یک سالگی با صند و قهای جواهر و اذنه بسیار همراه تا بوقت  
 بدوین در آمد و مردمان فعل بر در زده غایب خود را رفتند مرا که حسیم جمال و لغویب نازنین  
 افتاد و عاشق و شنیدای او گشتیم و نازنین مجرود و چاکستن و شنیدن غوغای سگ غمزه نزد  
 و بخود افتاد و او را در بر از قند بیه دیواری رسانیدم و آبی بر رویش بر دهم تا بهوش آمد  
 و باز بر اسب نده از من کریمت من بنظر آنکه عاقبت از بعد چهار بار بدین غوغا که گذشت  
 رفته او را در از دادم و بعد چندی آن حسنی نام قدم بجزای استیاس نهاد و با صله  
 دو روز نه گشت و بوقت طعام خوردن سگ را تقریبی انداخت آخر الامر خوشش بکلی  
 زایل شد و روزی او را پیش خود نشاند و استفسار حالش کردم گفتم که دختر  
 وکیل بادنه این شیر بدرم یا بدیوایم خود نامزد کرده بود که در شب زکات ثورم از قوچ  
 از پنجهان گذران و در گذشت این بگفت احوال من موز تمامی واقعات رویداد بیان  
 ساخته گفتم که حالا خدا اینجایی بر یکسی و تنهایی ماحمی آورده درین حرم اندوه و غم مراونس  
 و بعد هم کرده اند بهتر آن سب که بقیه عمر مستعار تجارت و مفاصبت یکدیگر بگذرانم انقدر



بعد روزی چند نازنین حرمتمثال را بشرف اسلام مشرف کرده بکاج خود در آوردم و پس از  
 مدتی بسپری از او متولد شد و اکثر اوقات جوامع خواهر از صدای او بر آورده برای او قهر  
 که در آن خطه میگردم و هر چه خوب و پسند در نظری آید مصلحت می دانستم و آن بسپری و  
 ساله رسیده است با مردم یک خطه می نمود روزی از بون آنجا دل تنگ شده باز نین  
 حاضر ختم که منبذ غم گدایم و رفت ازین زندان خانه بکسی خطی خواهر برفت که این غمگده  
 تنهایی به این جمعیت خواهم پیوست نازنین جواب داد که بفعل مسبب الاسباب  
 بشکام موجود و مفید این کار فرود بسته خواهد شد و زمین معهود صورت را نمی نماند تنهایی  
 رو خواهد نمود خاطر مرا از غایت نگرانی و الام ز شکایت در گرفت و موجب پرتاب  
 گشت انگار از جای خود برخاسته پنجه های آتشی از تخته های تابوت بر آوردم و لغز  
 سنگ و منج رو زن دیوار چهار که آب ازین جاری بود کشاد میکردم تا در عرض  
 سال سوراخی که زدم ازین نوازند گذشت کردید درین عرصه نازنین بار دیگر حلقه  
 و چندی بابر اتفاق توقف افتاد بعد ازین بسپری که تولد یافت شبی جوی غریبه و از  
 باد و کبیه حامل ساختم و طفل را بر دوش دانسته چنانکه مرغ عقید بر دوش در قفس  
 ازین چهار برون آمدم و بعد از دفع غلبه ای را به محراب و دیار سپهری از ختم تا لیله و می  
 از قطع شد و بیابان نوز دیار نبوده و دوز سبز و پرک و دختان غذا میکردم و سنگ

در سال امی شتافت ناکاه شهری بطلبم از دور نمایان گشت و مردم آنروز بوم که مار ابدان  
 حالت میدیدند قنفر و مستکزه شده از پیش میر میدند لاجا رسوا و شهری موی سر و خان  
 دخت باران نشیده در آتجوی کرد راه از چهره و تن فرو شسته داخل شهر کردیم  
 روز دیگر علی العجاج از بازار با چرخیده لباس برای خود و نازنین و طبله دست  
 ساختم و چند قطع جوامع فرخته غنای طلب و خوشنوا خریدیم و دوکان تجارت را بسته  
 غلامان و کنیزان را هم آورده فرادین آسپاد و شمع سوداگری ذخیره نمودم روزگار  
 بکمال شادمانی گذرانیدم و مدیم صحبت و گفتارهای بجای آوردیم روزی در منزل شرف  
 بدینا شسته نگاه تماشای طرف بکندم ناکاه و دو تنی از دور نمایان شده  
 من احتمال برادران خود و طلبه ششم پس بهمان نظر صورت آنان به هیبت و شکل برادران  
 بی رحم منظر در آمد مردمان فرساده آن مرد و عفریت من نشان از پیش خود طلبیدم و گفتیم  
 ای ناخدا اترک بجای از دم اند نشسته بدیجا باورش یکنجی و در کدام ملت جایز است و نمود  
 عداوت میان غلامان بکدام مذہب و دامن این بیت بنویسم ای انبای زمان  
 راست گفتند من در اندیشه که چون پسر او سایه تمام او در آن غم که چنان بر کند  
 از بنیاد و یلباری کرد و گویا و بگریه در آمد و سر بر پای نامانده و در آن وقت  
 اثر رسم و عطف برادران بگوید و لم بدید آمد سر آنها از قدم برداشته و برانستم

و کسوت لطیف پوشیده مکانی مملو همگی خوشی برای آنها مقرر است ختم مدت  
 سه سال به بنده است منتفع گشت روزی بدو موت ارشادی رفته بود این  
 ویر سرستان به محالها بنام داخل شدند تا زین از بیم و هراس آنها بجز غریبه  
 حکم است و این ناماک طینتان هر دو طفل را بر داشته گفتند که اگر تن به ضایع  
 طفل از زنده میگذاردیم والا اینک خون آنها بر زمین نازنین پاشی ناموس و مصمت  
 حوز منظور داشته دست از زبان فرزند آن شخصت و اصلاح خویش بر گفته این سنگ  
 نکره مافیت جلالتش هر دو طفل بکلیه را کردن زدند تا زین از بدین این  
 واقعه سرستگ زده حوز را حاکم ساخت درین اثنا خانه او را از گشتن طفلان  
 و جان دادن نازنین انش تقب در سینه مشتعل شد و پیش ازین طاقت  
 تحمل ویر حرمی بهو جنای آنها نماند و لاچار بطلبان او گردیدم که هر دو را دستگیر ساخته لیکن از سر  
 رحم دلی به قصاص طفل را رضی نشده از سر خون آنها در گذشتم و ازین باز و نقص آشنی  
 نگامه داشته جوامع غمی که گذرد و درون حصار آورده بودم بگردن سب با و فاصله  
 بستم و تا حال افشای این گذشت هر چشت با هیچ تنفسی نلودم و پیش ازین هر  
 شهر و دیار که اتفاق میسر میشد بر وقت برنش و نقیش این ماجرا زبان بغیبت  
 بر آوردن میبوده و ملحق بطریق چرمانه محاکم آن شهر میدادم لیکن این مرتبه بسبب

رفت این جوان زیبا صورت بزمین و بر خجابه سلطان حسنه کرد و بدین نامی که داشت  
 میر که و کاست معروضه اشته چون نام برید تقریر این گفت که نامزد و حسن و درون  
 و فحوت او آخرینا گفته بود و من است آن جوان زیبا پرسیدم گفت که دختر و زیر  
 خجابه عالی ام در حینیکه و در بیست و دو رخ کوشی منم شده معاتب و محبوب  
 مکانگر دین از آنکه فرزندهای بجز من در خانه اش نبود و احبب استخوان او بر دست  
 خود لازم و واجب است و قدم بر این نهاده و این مرد را از دست بگنج  
 قانبر کرد و اندریم الحیرت که شد معنی حال و پیرایه صدق یافت و کوه شمش از کید  
 میر بوده و فرزند و تنی در داده نام چون این سخن از زبان دختر و زیر شنید آه جان  
 سوز بر کشیده و از هوش بر رفت هرگاه که خود آمد لعلت بیت را بخیکه بر دم نهاد  
 افتاد و سحر که کردم غمخیزد و چه در آخر زندگانی عمل از کتاب شد و بدین سطر معزده خود  
 را بدین گفت و در دست رسانیدم به قطع اسرار پنهانی پرد و از روی کایا برداشته  
 حیرت اندوز ابرو دیدم که عاقبت بکلام دل مفهومی و دل نبویتم فرود معهود و توصیت  
 گفت که فرزندهای منم بخیر استم که این جوان را بغیر زندی بگزینم فرس که دلم به تنای  
 خود نرسید خار حیرت تا قیامت و ربای خلیدم مرا از بیای تا بحر دل بد و آمد نزد خویش  
 خواندم و خاطر افسرده اش را بنویسید پیوند دختر و زیر شکفته و خودم شت فرمان ادا که

نفس محبوب حواله تاج خود و دختر وزیر را بر سر پاسبانید و وزیر را خلعت  
 و اسپارانی و ششم و با عزت و امتیاز تمام به پیشگاه سریر سلطنت حاضر آوردند <sup>نکاح</sup>  
 منصب وزارت با و بدین سبب ببال داشتند و دخترش را با خود اگر عقد نکاح بنم  
 بعد مدتی دو سه روز یک دختر از دهنش نماند که درین زمان یکی از آن پسران عظام  
 ملک التاج مشهور روزگار است و دیگری لایف خدمت و بندگی با سر فرای  
 دار و طلب از پادشاه این در شان آن سب که چون بر حقیقت سر گذشت سرور و شکر  
 اطلاع دست دارد بخوانم که ماجرای این چهارمین یکمیش <sup>فنا</sup> مانع لازمندی بکلیت  
 و دوم چنانکه در مکان مزارستان کرم سخن می بودند و تمام نهم تکلم و سخن پردازی  
 را است که دانند که از خود جدا نمانند حقیقت <sup>فنا</sup> در روش چهارم و روش چهارم  
 با تمام سخن پادشاه خاطر از همه پرورشته صفی رنگین این سر گذشت عزیز را بدین یک  
 منقش بیان خوشترسم تا که بدینده علم خدمت در ولایت چین بیافرینست  
 بجزین خزانگی و بکیش بود چون مردم بر پنج سالگی رسید بهرم از دار افتاد عالم قاضی  
 و در حالت نزاره برادران را وصیت کرده بود که بعد وفات او نظر بر حجت پیر و دیگر  
 در کامرانی و امانت عامه نوزاد دختر خود را بباله تمام و در ده اشقام بهمان می گفت  
 افتد مالک دارد و خود در کنج عزلت بعبادت آفرید کار مشغول کرد و که دنیا جای عبادت

عزت نجات من آسانی و مشورت و محرم بدین و اسفند نجاتی سلطنت این دو  
 موس و نامدار خواهد ماند و حق بر کز قرا خواهد گرفت و چون ممکن سریر خدایت  
 که بد سوئی برایت و فرنگه ای با موس طبیعت او شد و صیت برادر از دل  
 فراموش شد و بدرون حرم نگذاشته اجازت هر زن آمدن و نبرد و من ناجی بوده  
 سالکی با دختران بری بیکر ماه سیاه بنشیند و بازی می نمود و هر نوزاد نام زد  
 شدن و دختر هم باین امر و صیت پدر بگوشت من رسید و از آن خوش و خوش شد  
 مراد به داده بود از قوم حبش جبارک نام که از عهده پدر معتمد کاروان و محرم اسرار  
 بنان بود که گاه بی اطلاع خدمت محرم نزد او می فرستاد و او لازم ترحم و دلاری بامری داشت  
 از دین حاکم میر تقی بخورد و روزی یکی از خادما حرم دست طایفه بروی من برداشت  
 از منی رغبت شد آب نیت و چشمم گردانید و پسر دانه زاده رفتم او برین حقیقت  
 و قوت یافت مرا بخدمت محرم که برادر نکست می نشست و بود غایت با امید انکس پیر  
 چون مرا پیش از قابل السلطنت بنید و موجب وصیت برادر و عیال از دین و مجر و نظر  
 کردن اظهار داشت نمود مراد و کنار مطونت کشید و سرور و بی بوسیده و توقیر  
 مراد و برابر خود نشاند گفت که اگر برادر زاده و غنیت کمال دارد و اصلاح و انصاف  
 که دخترش را بدو نام زد می سازم و ثانیاً معذور و کنارش می بدم کسی را امر کردند

و از این جهت با دوست من که در غایت و غایت

منجمان حاضر شدند تا بر ستاره‌های طالعیه اسطرلاب انداخته پیش نهاد و معود و معبران کواکب  
 منظره تفتیش در آورده معروض داشتند که از آثار حکلی در چهار نیمه خیال مفهوم میشود که بعد  
 چهار ربع و نوازه برای ستاره‌های تمدنی با غنی معهود و زمان معهود اختیار فرمود  
 جابرک و اراقه سبب بعد از آن معبر مبارک گفت که تا رسیدن مستجاب برادر زاده  
 در حرم سرانگام داشته منتظر باش که بوقت معهود جشن ستاره‌های نجومی جلوه شود خواهد  
 گرفت و وایه زاده از خدمت بادشاه حضرت ندمه مراجع هم سرز سرانیده جنبه  
 چون از ویرانه نژاد مبارک رفت معهود و جابر شدن اشک از دیده اش روان  
 گشت و باستفسار مبالغه تمام زبانی او غایب شد که چون من در بارعام محضوتم  
 امر او و زاری قدیم خدمت مرا قابل ریاست و فرمان رویی تصور نموده با هم  
 باب مشورت کردند و بادشاه از غمی که آگاه گشته مبارک را طلبید اشتیاق  
 بدفعه و قتل ماکر و ازین باز وایه زاده مخوار به یکیم آنگاه جابرا بعد مقتول ساختن من  
 بکینه را احکام سازد و قرین اضطراب و بی‌تابی ازین سخن آه سر دراز کلو و شک  
 از کرم دیده بر اقم مبارک و درین حال دست شفقت بر سرمه گذاشت و گفت  
 که عروه و نقاشی هر کف مگذار و باری بهمت در جاده استقلال استوار داشته ندیری  
 که اندر سینه ام بعل آرت بد که هرگز این کار سازین بلیه جانگاه را می‌یابی و بر یک

معلومه هم پس

مکرم

و مال موردنی رکاب بپا نخی بس مراد محلی که بدیم استقامت داشت رسانید  
و در آن منزل کرسی دیدیم که بدو بزرگوار بالای او زینت جلوس مغرور و کفیه مبارک  
کرسی را از آن مکان بر گرفته فرش از زمینش برداشتم آگاه مبارک قدری ازین  
نگاه دیدوری بقتل بر زمین پیداشد مبارک کلید از کیسه بر آورد و من را و کتفل را  
بکشت دم و درون آن پایه های بوزینه نمودار گشت و این را زاده خورد و آن فرو  
رفت و مرا نیز خواند ترس و هراس در او شمرختم دیدیم که چهار صفحه یکمال زینت  
ترتیب یافته و در صفی ده و در حشم براد اشرفی بر بجزیر طلا و نخته و بالهای خشت  
زیرین گذاشته بر آن خشت میوه طلسم از زبرجد تعبیه شده و در حشم بدین دستور  
که در حشم یافت از لغوی میمون آراسته بودند و یک سرخ روی نقش و لغوی  
بود و حوضی کلو بجا هر دو و در میان صفی ما و هر دو نیز از مبارک بر سیم  
که در آن اینجا اصل صیت و تاسیس اینجا نیز ترتیب اشکال و زینت بر سر خمر از هر کس  
که بپوشد و غفلت و شایب اهل صادق اخنه رابط اخلاص متحقق در دست و بدین ترتیب  
از قسم عطریات روح افزا و شایم درون آسای راه گرفته نمیشد متیافت و حکام  
ملک صادق اخنه یک میمون طلسم زبرجد با دو مغا مبرد که درین صفی بالای بخمی پیراز  
اشرفی بنگاه میباشند چون سالها بر منوال بگذشت نوبی از فرزند و سبب آورد



همچون بهمان و فایده که از مظهر باشد استفسار نمودم خود اگر چه این را از حققت  
 انقباض میگویم بدانکه میمون ماله در خانه نگاه داشته شده و از این تابع هر کس می آید است  
 و هرگاه چهل میمون بیا جمع خواهند شد چنان محکوم او بود که کارهای دشوار آسانی میگردد  
 خواهد داد چنانکه سی و نوزده سال بدین طریق میبری باشند و در سال چهلیم یاد شده را بهانه حیات  
 بر پشت حالا معلوم چنان می بینیم که تا غایت کمال است و حق به هر حال که نظر بر احوال  
 بدست میمون چهل مقرر عایت سازد تا بدان وسیله بیشتر فرماید می بدو تکیه میاید و اگر  
 خدا نخواهد اغنی صورت نمیدومد هم رانی از زندان ملک مقرر سبب پس مرا بگویم  
 فرستاده و خود خایف و بدایای فریب میباشند روزی در وقت خلوت بعضی هم میباید  
 که اگر فراموش شود برادر زاده است را که خیالات فاسد و در دل خود مقرر دارد و به بیابانی  
 برده از این عالم در گذر اتم و ظاهر باد و را از فکر آید پر دازم از این مختار باشند به هر  
 قبول در چنانید و در به زاده و نشی می را با تحف و هدایا همراه گرفته و اهل لایت نشین  
 بعد قطع من گناه بجای سوز کردیم که نوز در اغان هر طرف فروزان بود مبارک گفت  
 الحمد لله که بر میری گفت بیدار منزل معذور فایز کشتم بیدار قه حجاب آتیه سالما  
 بلکه جنایت پیوستم بر سبدم که در چشم من بجز نوز در اغان دیگر هیچ محسوس نمی شود و این سخن  
 از کجا سبب کجی مبارک فرامال میاید از تو تبا میاید و چنانکه کشیده و طالع میفرماید

که در

محسوس

که در بیشتر نظایر ار استه و خوش روی بودند و نایب مانند کوه سهند و استند و  
 و از انبیا مبارک را درین طرح باز می نمایانده اند و هر دو بارگاه ملک صادق  
 که در دیم و هم چنین فرستاده مارا مبارک بپایه سر برشته ای حاضر گردانیدند و در  
 ملک صادق ناجی بر سر بر سر خلعت چافت و در بر بالایی غنی به تکلیف و عظمت  
 تمام جویس نموده و امر ایان عایشان و علمای و فقوای ایشان را بر روی پای هر سر جای  
 و عزت خود نشاندند چون در آن بسلامت می آید و در کلمه نشستن کرد و طعام طلبید  
 از فرام طعام مبارک که از نزد دیگر خوانده و بر پیش احوال نمود مبارک نمای سر گذشت به بیان  
 و داده و مورد داشت که حالا این مجلس از جنگال نظم بدو حجت بدین درگاه گذاشته اند  
 مطلوبان سبب رسید و امیدوار است که بدین نور به رعایای انعام میونی که در سال جلال  
 باقی بماند و مورد نوازش کرد و ملک صادق ناطق نموده نوازش فرمود که بدین بر این نقش  
 مندی در خات و دست داشت و حسب خدمت او بسیار را می بودیم بحال که سبب  
 از خود شب و روز نجامی آورده است و خواهم که عاقلی و انعامی زیاده از بهر و دهن او  
 مندر اول دارم به بعد خدمتی امتحان نقد عقیدت او می نمایم اگر از اعتقادش سبک  
 صداقت و اخلاص تمام عیار بر آید آرزویش مال مال کو حلال خواهم کرد و الا در صورت ظهور  
 خیانت و کینه ای که قرار عبا می بنوی خواهد گشت که اصلای از دین ممکن نباشد و باید زاده

از نیمی خوشتر نیست و من فرمود که این یکسری با قدم ام که به خود خواهد بود از اقبال شایسته  
 نیست و در دستر استقا و بجا خواهد بود و ملک لغوی را بدستم دار و گفت که صاحب این لغوی  
 پیشتر از خود و بجلده ی انجاست احمد و از روان غایت و جمل مطالبات که حشمت  
 لغوی را قناد به پیش ظاهر منتقش و رسیدم بر دوازده آقا پسر ادب با دین می سرشته  
 پس از دست نداده و من فرمود دیدم و قدم که لغوی است بگذاشته مفت ده در اقبالی جهانگیریم  
 و نانی از صاحب لغوی بهر نکشت روزی که بگذردم ششمی افتاد که جمیع مردمان بخانه او  
 و تذکار اسامی آبی اشتغال داشتند و کدی نانبیا کاشه در و نزه در دست گرفته  
 میکرد و بدو یکسری نعل خیزان و جت بال و نمیکرد در هر تبه جانی نانبیا حماد یک و دینار را بود  
 نانبیا گفت که ای جوان خودی خبری خبر داد و از سخاوت و جوانمردی و دمام شد که دین  
 ششم دار و نده گفت راست میگوید و مدت مفصل از غنای جهول طلبی  
 در اطراف عالم نام و نام و نموزی بجززل معصوم نیده نانبیا سوبی خانه را می کرد و دین نیز در  
 معضش بودی ندم تا بجا نیا رفیع و وسیع هر که نانبیا دانست که کلمات عاشق  
 از خدمت غیر حجب منظم رجم میا بجا است کشته و رفته بود و مجرد قدم گذاشتن درون عمارت  
 رایحه مراد مشام جانز اعطر ساقین <sup>خست</sup> و دستم که شاهد مملوک که بدنی در آرزو طلبش  
 باز سر خست ششتم درین خانه جلوه ظهور در آید و کلبی بیوی با و حاضر کرد اطراف  
 گلشن عالم

کشتن عالم کرده ام نسیم مرا و شگفتگی پذیرد پس نایبها زمان مکانی که در تهنه چین  
 تزیینت یافته بود رفت و من برون درفش سرافرازش خود را بی محسوس و حرکت  
 با سببم تاگاه او از دغری شنیدم که میگفت ای پسر چرا اتر و زبعلت معاودت  
 نمودی نایب گفت که بغفل خدای جوانی بر حال مهربان شده و تیارای عطا فرموده بای  
 انطلاس را از غلبه احتیاج برآورده چون از پارچه و نان بقاییت در مانده بودم  
 باری چند روز خدا با من بیکرانش از آرزو نیاز مستغنی گردانیدم و آن جوان حاجتی  
 که در دل داشت حمل آنرا از اینر و کارب زمستنی بودم باید که دست و پا دارم  
 گفتم که شبر و مای مظلومان و شمر سیدگان بیشتر به فدای اجابت رسد مرا از صفای نیلگون  
 نشانی در دل درآمده و بار باره اندخند و در می دیگر با و هم درون خانه رفتم نازنینی که حسن  
 بی نظیرش پنج خوبی از ده می بود و از بهار طایف گلگونش صنوبرش نه لبها سخن چنان می نمود  
 مشابیه تصویر و نیزیر که ملک صادق داده است بیده افتاد مجروده و بارش در غره خودی  
 زده از بار راحه مبارک چون سایه و نیال با بود سرمه در کنار لغت کشیده بهوش آورد  
 و باعث بیعتی و اشتیاقی بر سید از لب که غریب بود حیرت قوم لب بخواه بنگشت و چشم  
 بر روی نازنین باز داشت عشق آه و دل از دست ما بردند بر عقل متلاطم و آرام و قرار و مهر  
 و تملین بلیک از دلم جدا جدا برد و آن دل نازنین با یک بر من زد که ای جوان باز و دیو حیا



موتیش

فروخت و زبان ناسف آنگاه سخن کرد که من از نسل اشرف و اکابر این شهر  
 و عقیده این دختر خاتمه ام چون شد که بلوغ رسید او از حسن و خوش شهر و نام کریم  
 و شریف و ضعیف تر خواهرشگارین بستند اتفاقاً شرف از توصیف بهر سبب است  
 زاده این دیار رسیده و نادیده دل در بر ایاد بسته عاشق و طالب گشته از خواست  
 و خور و رکنه شت چون به رخ برین ستر و قوت یافت مراد خلوت طلبید فرمود  
 که شاه زاده در آرزوی بوی لعل و دختر یکا که در ترقی مفقودت از بهر تر از بهر تر  
 گردیده از آنجا که در عالم اتحاد نسوان را از پیوند مردان گزیر نیست قرین مواب آن است  
 که دختر یکا بر یکا خود را با شاه زاده که ای بخت شرف از دواج غشی و بدین سبب  
 سترک از احیان و اقران <sup>تفا</sup> ظاهر حسبه از محفوظان باریک سلطنت و مخلصان درگاه  
 خدمت شوکین ازین سخن خوش و خرم شده کردن اطاعت و انقیاد پیش نهادیم  
 و بدان ملک نواز هم چنین طوعی ترتیب یافت و در پیش مسعود روزان محمود و ملا و <sup>غلام</sup>  
 مجمع شده و خوراک ملک زاده عقد نکاح بر بستند ملک زاده چون در شب زفاف  
 خلوت از انظار خای غم مستند صحبتش کردید تاگاه صدای بر لاک و غلامان  
 از اندرون خلوت بهر خاست مردم بیرون چند که همه کردند که در راه مقوم سخته  
 و دفع آن پاکبوشند صورت ز نسبت بعد از زانی که نور و غوغا زدند است



عمر سیر بر سر و بدر و میره کری چه لعل روزی بنورده شکستگی و بد حالی قطع مراد زنگ  
 جنبایم روزی از دختر کفایت اینهمه خوش و انوشی پرسیدم گفت که در شب زفاف  
 بر کاه شده زاده را همای با شربت و افتاد یکبارگی طوفان شور و فغان بلند  
 و سقف خشتها چینی بدید و آتش تخی بجام از جنبه بوی زیاده بران نشسته بود بر زمین گذاشته  
 و درین حالت را بگو یا نبستی زن شده و آن جوان نشین بدین بر کاه شده و در آنجا از غایت  
 ناز و از عطف و مهر کردیم و خبری از ما خود و دیگری نداشتیم و آنجا بیکام و افضل  
 حجب نگاه کردم که چه از هیئت و ترکیب آن مطلوب نگذاشتند اما نایبای گاه  
 بانند نایب کو سپیدان بود آنقصه چون و قوم این ساخته و حقیقت از بدی طعنه انداخته  
 بودم و دختر را چه بر بدن نداشت الحمد للهِ که بیهوده و سخاوت تو بهر حال محتاج  
 باب کردیم و اگر چه چو اعم که دختر را بکاح نودارم لیکن باز نشدند پس جان شیرین  
 نمیوانم درین امر پرداخت من هر چند طری زاری سر کردم و مبالغه بجا فرما رسیده بودم  
 اصلاً قبول نکرد و چون برده مشب در میان افتاد از سر مرد خفت بکاروان سرا  
 آدم مایک از نایب و حصول مطلوب گل گل شکفت و من در اندیشه دور  
 افتادم که الحمد للهِ که همیشه بعد از ارتکاب شاید دانم سفر دیدم بجا نرفتم و ختم طلا اگر  
 هر مرد در خاکست او باین معایبه نماید شربت جبار کام جبار اما خواهد بود و در



مورد نیکه هر مرد دل فانی را در دین مبارک که معروف انقیاد امر ملک صادق است چگونه  
 با انصال محبوب پری تمثال اجازت خواهد داد و به تقدیر بد او نیز بدست گذارد و از آن  
 و طایفه یحییان را نمی بافتن مشکل است و اگر همین شهر اتفاق توقف افتد و از بدی  
 جان روز جنبانی محفوظ مانم بی عارضه ان ملک را ازین صورت آگاه گردانند و بحر  
 غضب بجوش آید در آنوقت کشتی عافیت فرق کرد آب آفت بعیت کرد و تا آنکه  
 سحرین خیالات شب بیاخر رسیده روز دیگر لباسی زیبا برای پادشاهین طالع  
 لذت و مجوه تر و خشک خورده بخیزمت پیر مرد گذارندیم پیر مرد طریق صبر را بی  
 و شفقت مرعی داشته تکرار حدیث گذارنده پرداخت که ای جوان در  
 آرزوی دختر صفت جان خود را بیاورد و دل را ازین سودا غالی کن که زنها سودا  
 نری و املات متع کایاب نشوی که تم ای مهر با مقتضای اندک .....  
 دست طلب ندارم تا کام من بر آید باین رسد بجانان با جانی ازین بر آید  
 مدتی است که دست از جان شسته و صاحب مصائب سفر بر خود هموار کرد  
 قدم در طریق تحسین مطلوب نهاد و ام و بر پیری بخت و قلا و زی طالع نشانی  
 از محبوب در خواب درین دو تماشاخانه ام ممکن نیست که بی نیل مقصود قدم باز پس گذارم  
 و از چشمه ساز امید بسته بجز انکار سخنی نه برآید اتفاقاً رندی بیاری صاحب طایفه

دین در باب قبول قنوس خود و سواد از حد زیاد نمودم گفت که عظمی شود و خوار جان است  
 و هرگز پروای زندگی نداری و مرا بسبب بیماری بملک امید زندگی منقطع گردید و شایب  
 باد خرد و انما حاجت تو کمالش نایم و هر چه او برگزیند بران محل کتمین ازین خرد و دل نواز  
 شد آن و در میان بکلین خویش معادوت نموده و از انتظار طلوع صبح تمام شب ایده خواب داشت  
 نشستم و بجا نمودم بر مرد رسید و رسم معادوت بجا آوردم و خود که ای جوان شاد باش و دختر  
 تخت بجز خود یا تو نماز کردم و شهادت دخترت را زبان را بخت و حیانت آنچه سپردم بکلین توقع دارم  
 که تا که چند روز از عیادت مستغرم باقی بماند و بن خانه سلطنت که باید به عزیزی و بهایریا حال با منوجه  
 باشی و بعد و طعم تیغ و تلخین پر خشم بر چه ای و نه عظمی کند بعل آری مرا ازین نوید با امید خودم  
 چون کل بشکست و در باض باطن من جن نهادت تا ز کجا بدی رفت و که خدمت بر خفیف بر میان  
 جان بسته بچگونه از تیار حالش مقصود نایم بکلیفتم هر مرد ازین برای فانی عالم جاودانی جلست  
 بجز در حد و این واقعه ببارک برقع بروی دختر فرد و شش شش بکلیسکن مار سازد و زانکه از  
 از ملک و زندین سپهر و دختر با تبه بجای خویش رسیده اراده محبت و محالکت مطلوب نمودم بیک  
 سخن از ملک صادق بر زبان رانده گفت که شکر خدای تعالی بخت ما و بوده طاعت ما و کار  
 که پس از از کتاب مصوبات جانی و احوال افانت نامانی بمنزل معنود قایم شدی و برادر دل  
 کامیاب گشتی حال اگر خدایی در تعالی و عدل که ملک صادق خود و نفوس جوانی رسیده ازین

مصداق مالایقان که درین سفر به خطر حایه حال گردید هیچ نتیجه خواهی بابت و حاصلی بجز یاس  
 و نومیدی هیچ نتیجه خواهی برداشت و در الوقت هر چه از من جابتر گشت و جوابی نداده  
 دست از دامن مرا حلت نداشتن باز شنیدم و شب و رنجی بگریه و زاری نشسته را ز دل  
 و سوز سینه خود را بمبارکت رسانم گفت ای فرزند تیشه بیا برست خود بر پای هر مزن  
 و نهال زندگانی ترقیات از پنج وین بر کن که در اندیشه خجاست و دین امانت خواهی کرد  
 از ملک صادق جابگیر خواهی شد بهتر است که با زمین راه بردی عصمت بخورد و پرستی  
 و هم از دست می این عقیده غیر منزه باشی که بغایتش خاخر موقوفه و نوی بود کلامه بسیار  
 از تعاریف و مصاحبت جانان استرازا کردم بگوشت و فتم و جام محرومی بی نقل لب شیرین نوش  
 کرده مرا می بار بکمال تنگی و ناگامی بسیری بر دم و هر گاه از الفت باطنی از احوال باخبر می گشت  
 مبارک بزبان لطف و دراز به شیب و طینان خاطرش می برد و جنت که در شهر بیگانه روم گشت  
 بیا آوردن متفرد می نماید سبکیه از نیما را می باند و بولایت خود میرسد ملک زاده و لایحین  
 طوایف باشد و بختی شتقدم رسانیده به عزت و ثلث و خواهد داد و الققه روزی به مبارک  
 لکتم که میخواهی که مدین شهر طر حرافت بنقلیم و با تا زمین بقدر کجاست سببه بافتاش  
 و کلامی ببرد از نیم و از رباست ملک بدر و خواستن دختر هم و گذشته عمر در گوش  
 خلعت آسودگی و راحت بسیر بریم مبارک جواب داد که ای بسیر از آن مقامات  
 دلزار

هجیب

در کوزه ز بر آله ملک صادق و در دیده در انتظار دختر سپید کرده است و هر که از او باز  
 محبتش باز نخواهد بخشید عباد او قتیله باز بین بهم نوبی ملک از معنی اطلاع باید و در  
 بی نقد جان تشبیه و به یک محله تمامی شهر را عباک سیاه بر ابرو زد لیکن چون تر از شب  
 تمام به حجب دختر نیم رسید است قدری در من بنویسم هم که هرگاه که آنرا بر روی دست  
 خواهی باید ملک صادق از وی بفرستد دل از رشتش خواهد برداشت و من از کجا بمقتار رشتش  
 خواهد داد و انگاه مقصود تو محمول خواهد بود پرست هر سیدم که تر گلیب آن رهن از کجا معلوم  
 گفت که نویسی هر که در پرت محبت ملک صادق افتد بودم چنان دیگر بنزل و بطایفه  
 میشن آهنگ و کجا ستر خاطر را بیاورد و در چون اظهار معنی از بادش نمودم و در غنی تبار  
 خسته من و او که بر بدن خود میدیدم و از آن گه بر فاقه بادش و بدست چنان نیز فرمودم  
 گذار و میگردند حال و در باب و محل شایسته مطلوب سیوای این ملاجی حق و رتبت من از معنی  
 مضرب نگیزی برای خدمت بخیریم و ناز من را در کجا و شتر نشاندید و مبارک و خود هر  
 شتران و بکران سوار شده راه و لاست عین پیش کرتیم مبارک عمار شتر ناز من بدست  
 داشتند با فلت و هوشیاری قطع من می نمودند و از راه عافیت اندیشی مراد برده  
 قرب و لدار بار نمیداد و تالپس از طی مراحل بسیار و قطع منازل بسیار داخل سرمد چنان شدم  
 و در غزی جامع چنان میشن آمده صدای بنور و ترغاب از ملک و گذرانید و ظاهر است

که کف صادق مرزود قرب وصول نازنین شنیده مارا بنابر نگاهبانی و سپاس  
 طرق و شوارع بیشتر فرستاده و در انتظار دیده و دلش ترک خواب و آرام  
 نموده اگر نازنین را حواله داشتی رفود ملک رسانم و دل بقرارش را از بند الطر  
 و آرامم کنم اگر چه در دفع امانت ملک بر جوی مضائق نیست اما و شرای بیجا  
 میکند که اگر دختر را با شما همراه کنم باید امل نازکش از دیدن شما همیشه محنت  
 گیرد و از حال بیجایی بگریزد گفتند درین امر زمام اختیار بدست تست بر چه تیر  
 بعل از حایه جنیان در بیابان متفرق گشته از دور موازم پاسداری بجای آورده  
 و دوسری از انچه بیشتر شنیده بود بر رسانیدن دختر کوش افروز ملک  
 گردانند من ازین صورت قرین محسرت و اضطراب گردیده بجمع دانش روشن  
 بر روی نازنین از مبارک منورت کردم او شمه ازین کیفیت بنازنین در میان  
 آورده نازنین در مسکن چون مایه ی آب بر روی خاک می چسبید و آه سرد  
 و ناله پر در و از مل سوخته می کشید و گفت ای مسلمانان ازین چه جرم بر <sup>قوه</sup>  
 اند که بپاداش آن در عذاب جنین و عقاب گرفتاری سازید و از خانه  
 اداره خسته بدست جنیان می سپارید اگر در بنوخت بر خنجر دست می بایتم  
 خود را بکک می رسانتم اگر سنگ بدست من نبود سر را بدوی بشکافتم

هیات از ساز زی‌رو و زمارم از دست رفته سنت و عثان نذر بر از کف  
 اختیار گسسته مبارک از زاری و بغیر راری از دل سیه و اند و قدر و من  
 بر پیش مالیده بر حده امان از بلای جانیان خاطرش مطمئن گردانید نشی  
 در آتش ای راه مبارک و من نزدنا ز من رسیده نیز بان مجز و نکسار از دل  
 نکرانی او معذرت با خواسته کفتم که قسم باین عزیز از روز یکشنبه حسن چهره دلدار  
 دیده ام مرغ دل بلای دلم مشتت گردیده و طایر جان در موی شوق و صفت  
 به پرواز آفت و تامل زنده ام لذت سوز در و بی عشق تو خواهم زد و از باطن افکار  
 شوق تو خواهم بر لود و ناز من گفت هرگاه اینچنین بلای جانگاه جانیان در پیش  
 عزیمت این صورت تا صواب بچیزه اختیار کنم از ترس آنکه مبادا بادشاه آن  
 شمشیر از دست ااکامی یافته بعد جانم بر خیزد و مجوز انواع اقرار بدینی و ایدای جان  
 کرد و از آن شهر براندم فرمود ای جوان مرد اگر تو در سلسله محبت پاسبان  
 مانیر محبت ترا در مزرعه جان گاشتم حالا شمر طسب که قدم بر راه پیوسته می‌گذاری  
 و همچگاه از طریق مهر و موافقت مغرب نشوی من ازین معنی بجهت دلخوش و سرور  
 گشتم که از شادی و خون گرمی بگریه در آوردم و رفته محبت و الفت را از شکام  
 داده از لب شوق انوشه پاک شده دست بگردن بکشد بر در آوردم و بر بستر

میغنی بکجا خواب رفتم چون بیدار شدم صدای جنبان بگوش رسید من بی احوال و غم  
 بریدن نازنین مالیده و سراسیمه از منزل آراگاه بیرون آمدم گمانی چند از معتد  
 ملک صادق خلقی حاضر برای آوردن نازنین را بر بود و مرغ زرنگار و مبارک  
 حلالای تختی سوار کرده و در هوا دیدند بعد سه روز بود و چنگت حضور ملک صادق  
 رسانیدند ملک صادق غمین و آفرین گفتند شرف عزت و امتیاز اختصاص غنچه  
 و نازنین را داخل حرم سرآمده خجسته با چنان آواز زن و طایر نایب و آشکار و پند و  
 ناخوش از بدش بشنیدند رسید از محبتش مغرور و متکبر شده بود و برآمد و مبارک  
 کرد که در آوردن نازنین شرط امانت بجای آورد و بگوید گفت خود قدم در درون نفی  
 نهادی که بدین سبب رنگ بر روی او نریش شکسته است و بری متعفن بدش و مانع  
 ناخوش خست مبارک در سینه شوکت او خود را میگوید که برو و ز منیم منزل مقصود  
 خود بریده و قطع کرده و تحمل خازن ملک خست بودم بر اس آنکه میار او را اقدام بجای  
 منسوب کردم و گرفتاری بطلبم شوم انگاه مرا محافلت ساخته خشم بید و غضب افند نمود که  
 بهر او عنان صبر ازلفت داده و خوار از کمر مبارک کشیده و بر ملک صادق انداخته و خلال  
 انحال ملک در پای بانجست بر زمین بنقادن متحیرانه نگاه کرد و اندک کاین خیمه را زخم  
 کار بجز سیده مرگش چگونه تصور توان کرد درین ضمن آن نایب حشمت خود را ماسن گرفت

منشک

و بنده ریح مشکلی بوی که طفل بازی میکند مشتعل شده از زمین برخاست و هراخت و بید  
 بلند کرد و دید که در نظری آید تا ماه شب برقی خافت و یک چشم زدن از آسمان زیر  
 رسید لکه ای که برین زد که از آسمان غیبی خود شد و از خدمت آن سوارانته و محوری تی  
 که از محوری است فاشتی نداشت بقنادم و موش آید و هر چند شب نوریدگان بادل  
 بریان و بدید مکران سرکوبه و بیایان زد و بهای نبرد و چندان شب مسکن ملک  
 حستم کمتر یانتم از احوال از همه جهت مایوس شده بالای کوه برآمده خود را خواست که در کمر  
 کوه که کس عین و تارک بود اندام در دیشی موجد موجد در آنها واروند و چینی کوه  
 یاران غریب را شب است اند و وصول مطلب کرد اینده پیوند تمول مقهور مستبشر است  
 و بین منشش شرف لازم باد و شاه عالم بنایه مصرف و معزز کردیم و از اولشاده و ستان  
 یکجهت و رفیقان یک رنگ در بید مسرت و اسب طاهر شد تا از نقل ای بی بد ازین  
 چه پیش آید و در پیش چهار نقش سرگذشت تو با تمام رسیده بود مستبشر اقبال و  
 خواجہ سرایان حرم سلفیت و اجلال مدای و با دلاوی مشهوره و در سبب و دولت  
 جامع بر آنه از دولت رسانند باد و شاه ازین مزود و ای امو و مسرت اکین  
 کشته بر سبب که این کل مراد از غنیمت که امین نشین راضی عصمت شکفته و این کوه از روز خدمت  
 که ای ملک حرم مسرت برآمده خواجہ سرایان خواجی راتن داد و عرض نمود که از این ملک



خدش  
 مجلس قرار گرفته مجلس ترجمی کمال او نمی بخور و معتمد امور و اعراض سلطان بود  
 روز گاه پنج عزت سکندر اند حلال آفریننده مطلق تانیده اختری از بر جنت علی خالص  
 کرده انجده بادش و خوشدل و شادمان سبکوی انبال تشریف فرموده بدید از فرزند  
 نورالابصار چشم جان را سحر خشت و از فرط شادمانی آن نیز غمزه زندگانی را در کنار مراد  
 گرفته بیرون آمد و در پای رفیقان در روشن صورت ملک سر برت انداخت و از انجا که  
 از تاثیر ارتقا کمال کواکب و اکتاف و مسود و نجم سعد طالعش و قوی فتنش در صدر یادگار  
 نمود نام نه زاده با اسم بختیار موسوم گردانید و ظهور این طایفه طای ایزدی نسبت  
 کبری علی سرمدی را همین قدم و نفس محبت باریان تصور نمود و بر سر بی عزت و کامرانی  
 نشسته به تقضای سخاوت ذاتی و در خزان بکشد و غنی و سکنی را به بدل و نوال  
 بر تو انداخته محمول سیر و لایت محروسه بر طایا انعام فرموده نگاه بانک نومه و نغان  
 و زحمت حرم سر بلند شد و ناظران حرم دست خراش دادند که ملک زاده در کنار مادر  
 حاد داشت قدرت الهی و در می مغرطه بداند و محیط او در ملک زاده نشسته بهوار  
 از آن وقت انتری از فرزندان کرامی بایسته نمی نمود و مادرش خبری از خود ندارد و فرزند او  
 و دیگر حصار مجلس و در کر و اب تحیر فرود رفتند و غریبی بجهت تاسف و تحیر بودند که بعد دو روز  
 کهوار و زین حرم باده زاده و الا که در محرم فرود آمد و باده و باده و باده  
 و باده

و خراسان و خاورمان بار دیگر مسرور و خوش حال شدند و بکنه امپوریت غریب پی نبرد  
 هر یکی منسوب و منجربانند و تقدیر شاه رفیقان را در عمارتی جداگانه نزدیک دو تخته  
 جا داده روز و شب نفس و مانوس محبت آتشی بود و باز محبت آنها گرم داشت  
 و در هر ماهی که نواز شاه زاده غایب میشد و بعد از سه روز و سه شب و سه یا چهار  
 نفیسه که نظر مردم در نماند بود و بعد از یک دیدن هفت سال بدین موال شقیه کشت  
 خوشی ملک با صلاح رفیقان رفته نوشته و در حبس ملک زاده شاه و بدین موال که از  
 ظهور این سوره بدین کشتی خاطر اصرار زوکان و در گرداب استیجاب سرگردان ارازد  
 نفیست نیرکانه و گرم رمانه بر سر این کار آتشی خشنود بعد از بیدار نوازی نمود و بدین  
 از خیر این طور و غایب شدن که نواز ملک زاده از او نیت و رحمت رفیقان که  
 شسته بود که مکتوبی در او منش افتاد و آن را بطلان در آورد و نگارش یافته بود که  
 ما را زاده از حد شتاق و بیدار بدارند و نیتی نایب بر روی فرستاد و ایم امید که قدم در پی فرمود  
 مطلوب الاستیاق را بدین منت ماند که بزم نشاء را استیست و در استقام  
 مقدم شریف و در میان دین من و نیتی از عوار بر زمین رسد از او نیت و رفیقان که  
 بر نشست و چون نیت بر سر بستان از زمین راه هوا گرفت و در رفیقان  
 هوش بر جانماند و متکیه خود آمدند خود ما را در شهر بود که متکاه ملک شهبان پیش فرم

بود بافتند شیری بکلاه زینت و زیب مثل او بفرستند و بپوشید و در خواب و خیال  
 نمیدانستند که بکلاه بکلاه کسان آنها را تویای سلیمانی در دیده آنها کشیدند که از اثرش  
 چند نفره آب از چشمهایشان فرو چکید و صبی بر این منبر افتاد آنها را نزد ملک  
 بردند و دیدند که ملک شهباز با لایقته در صحن جلوه طپوس فرمود و ملک داده و دختر  
 پری بکر مر و دود و نارش ششسته اختیار با یکدیگر لمبیب و بازی مشغول بودند  
 و نازنینان پری را زیاده پیشگاه ادب دست بسته استوار و قنبره و کرسی بای مستعد کرد  
 سر بر سلطان داد ملک شهباز و رفیق را تواضع و احترام بکلی داشتند و تانف  
 متواضع و متمشای متکافز تواضع نمود و روز شب بخوشی و فراخ خالی به پایان رسید و در  
 از او محبت و یاران را ملک شهباز رویداد حقیقت پرسیدند چنانکه از اندای با آنها شکر  
 و لبه گذارش نمودند و استمداد صفت و محادنت کردند ملک شهباز در صحت نامه  
 لطلب شایان آنچه و تمامی و بران فخاریت و بران لوشند محاد من و پری را تعین  
 که زود و هر یک را درین محل حاضر آوردند و امر کردند که هر کس از طبقه اجنه آدمی زادی باشد  
 و دست تداوند او را نیز همراه آورد و اگر آدمی بداد آوردن آدمی زاد تمام و بی و تعذر  
 خواهد نمود و در مقام سیاست خواهد بود و انگاه با از او محبت آغاز نمودند که در  
 در از فرزند نماد تولد نمی یافت روز و شب در آرزوی فرزند چنین انگسار و جبهه افتاد

برگرسای

سجده جناب آفرید کاری بودم تا بفضل این دو ملوک دختر یی بوجود آمد و فرزان دارم که پری  
 ز اوان در اطراف و انتهای افاق نشسته طفل آدمی را در آغوش انداخته و طفل شمار آوردند  
 پس اختیار را برای پسر و دختر خود نامزد و ختم تمامی به دست در پرورش و تزیین او بکار  
 در هر ماه میگردیدند آنرا نزد خود میطلبیدند از او محبت از این نژاد به نجات مسرور و خوشدل گردید  
 بعد از تقایب سفت روزی یکی جنیان و دیوان و مغاریت و پری زاران در مجلس ملک  
 شهباز حاضر آمدند از ملک صادق طلب و خرم مردمی که مطلوب پسر فرزان و ای چنین بودند  
 او بعد از جستجو و انکار و تقرر را بجهت ملک آورد و از فرزان و ای جنیان و لایب تمامی که  
 شاه زاده ملک شهباز را میخواستند او بود شاه زاده فارس از روی جوان مردی چنانکه بجای  
 خود نگارش یافت و در طلبش طریقی نبرد و می نمود و بطلبید و فرمود تا پری زاران و دختر فرزان  
 روی بگردانند شاه زاده نیرو ز را در دست حاضر شدند و چون با عصاره دختر با دشت فریب  
 و شهباز و خان که بروز داخل شدند شکر کرد و آب فرقی شده بودند فرزان را و سپس با تمام آنها  
 شهباز و ختم کشت جنیان و در با ستر یکس شدند و سر خمیانت فرود آمدند ملک شهباز و پیر  
 قسم داد و استفسار حالت آنها نمود و لاچار ظاهر شد که روزی یکبار در ریای عجم سیر  
 میکنند شتم ناگاه چشم بر دختری نازنین افتاد و دشت ازاده بر ساحل دیگر پا بدر کرم طاقات  
 بود و از دل و جان عاشق من و بکار دختر نازنین کسند و همان شبش کشته در آب فرود بردم

و جوانی بدست کشش و فتوت منشی چون بفرستش میل آب نمود او را نیز همراه خود نگاه داشتیم  
 حال هر چه فرمائی بران میل تمام ملک گفت که شاه زاده محمد مدنی در طلبش مریدان و سکران  
 بوده و در بولی او کوه و بیابان زده و گمانید که در راه مریدان و سکران در میان راه که  
 گامیاب مطلوب کردیم پس بدست شاه چنینان در باد خیز باد شاه فرنگ و شیراز  
 خانرا حضور ملک رسانید و کلامی از آن دختر فرزان روانی جنبی شام را که سپهر احمد بود  
 عاشق و جنای او بود چنانکه طلب کرد که شاه فیاض و پادشاه و حصار مجلس از عدم اطلاع  
 احوالش از اقامت مقام بماند و او را ملک فرمود که شاهان و سر داران در اینجا حاضر شوند  
 او را طلب دارند و استفسار حقیقت او را از و نمایند با اتفاق که مسلسل جادو نام خبی فتنه  
 بر طوقن به نیز وی با سحر و شون در میان کوهستانها خست است که طایفه و هم مجلس جوانی  
 آن پر کای خیزند و آن جن بطور رمانت و صیانت سکون ببارگاه سلطانیه حاضر گردیده  
 تا به تسخیر او هر سه جمیع از عماریت و دیوارن تعیین شد تا به اودان تعلیم رسیده جنگ کرده  
 مسلسل جادو را مسلسل و مغلول کرده بدیرگاه شاهی او روند و چنانکه کیفیت دختر استفسار  
 نمودند و از سکونت جوانی نداد و عاقبت دیوان با اجازت ملک امضای بدش را جدا  
 ساختند و در مسکنش تفحص تمام نموده دختر جنبی شام را جدا کردند و در ویشین بوقوع  
 این صورت عجیب فرموده این مطالب را می انداختند و دامن دامن کوچه میشتند

وقت آمد و استند و در یک ملک شهبال به ترتیب حسن شده یی پر و اخته ابواب  
 فرحت و بیغی بر روی کپشوده و حکام سحر را زینت و زیب داده و آراش تمام این  
 غنای جافان شب را روشن از روز کرد و اندر سانی سعادت قرین برگزیده \*  
 شاه زاده مختار پسر ازادخت را با دختر خود مقدسخت بست و پسر خواهر احمد  
 بود اگر را با دختر فرمان روی اجنبی شام و شهنشاده مجر را با دختر فرنگ و ملک زاده  
 فارس را با حبیب ملک بعمر و پسر ازادخت و لایت جن را با دختر پیر و دما و بادشاه  
 زاده نیر و زاهد که کوشه جیان و لایت همان بودند و اصلت و عقد ملاکت منعقد  
 و دختر با ازادخت را با پسر ازادخت و دختر ازادخت را با پسر ازادخت و دختر ازادخت  
 تا شایب این و حد این حبت این قبول نشاوت را با مشغوف است با و کلام  
 بوده و زوجه و اخوت و تف و پسر ازادخت را با پسر ازادخت و دختر ازادخت  
 شاد و نواضع خود و با پسر ازادخت و دختر ازادخت و دختر ازادخت و دختر ازادخت  
 و مساز و رفیقان هر از بد را خوش نزل ابله فرمود و رفیقان هم و محرمات منشی  
 بکامیابی و مقصود و نیل مطلوب عازم دیار و مقام خود شدند و خواهرین و شهنشاده  
 مرهمون منشی که دید دل در خدمت و بندگی بادشاه سپند کردند و خواهرین با هم و کانت  
 مطلق شاه زاده مختار پسر اختصاص بانته و تبعیت و اعتبار از اقربان و همسران

و کذا رانید و شهنشاه خان پیشکش و سپید لاری با جویم هست و مردانگی بفرمود رسانید  
مقرب الغفران سلطنت کردید تمام شد کار من تمام شد

هنگام کتاب نفعه چهار درویش عبارت فارسی از اصل کتابی که از مدت دراز و زمان امتداد  
در قافش و کافه نو تیا این محض جریده و در بیده در حالت کنگلی افتاده بود و بهر آن  
تمام و نفقت ماکلام حسب الله شد و دلش و یاد آید و مولانا سید محمد الدار احمد

دام اقباله و لاله بجز غریب شفقیل در آمده فی افراغ ششم ماه اسرار و زود و شنبه برآمد و رفت  
روز ده من شمس کاتبه ملک معالی طالع بنی منگل کونی و به خالیه و حج و حج و حج و حج  
من نوشتم حرف کردم روز کار من تمام خط باید یاد کار ۵ صبح و وقت و موضع کردید

